

ویلیام شکسپیر

هملت

م.ا.به آذین



آنچه هملت می‌داند و می‌خواهد
بداند او را از دنیای خود دور
می‌کند. او نمی‌تواند با محیط
خود سازگار شود. پس نقش
آدمی خل و دیوانه را پیشه
می‌کند. در این جهان دروغین
دیوانگی ماسکی است که به وی
امکان می‌دهد به هر آنچه
می‌اندیشد بیندیشد و از ریاکاری
بپرهیزد و به کسی که محترم
نمی‌شمارد احترام نگذارد. در
سایه طنzer است که می‌تواند
صدقاقت خود را حفظ کند.



نشردوان

هملت
شکسپیر، ویلیام
ترجمه م. ا. بهآذین
چاپ چهارم ۱۳۶۰
حق چاپ محفوظ است
بهاء ۲۷۰ ریال

ویلیام شکسپیر

هملت

شاہزادہ دانمارک

ترجمہ م. ا. به آذین

گفتار متر جم

از تراژدی «هملت»، شاهکار اعجاب‌انگیز ویلیام - شکسپیر، تا کنون یک ترجمه فارسی به قلم آقای مسعود فرزاد و به سرمایه «بنگاه ترجمه و نشر کتاب» انتشار یافته است.

البته در مراتب فضل مترجم گرانقدر و تسلط ایشان بر دقایق زبان انگلیسی کسی را مجال گفتگو نمی‌تواند باشد. گذشته از آن، فضل تقدم هم ایشان را مسلم است. با این‌همه، اگر من گستاخی نموده به گزارش تازه‌ای از این اثر بزرگ دست برده‌ام از آن روست که خود ایشان در مقدمه متذکر شده‌اند که از ترجمه خویش راضی نیستند و ایرادهایی بدان دارند، و بی‌شک این خود دلیل روشنی برسرشت بزرگوار ایشان است که دور از هر گونه خودبینی و تنگ‌چشمی دیگران را به ورود در چنین میدان آزمایشی دعوت و بلکه تشویق فرموده‌اند.

برای فراهم آوردن متن حاضر، من یک بار ترجمه‌ای را که ایوبونفوا Yves Bonnefoy از هملت به زبان فرانسه پرداخته است به فارسی درآوردم. سپس همان را راهنمای خودکرده، از روی متن انگلیسی نمایشنامه

که ضمن کلیات آثار شکسپیر چاپ دانشگاه آکسفورد آمده است، ترجمه دیگری هر چه دقیق تر و کاملتر تر تیب دادم. متن دومی که بدین سان به دست آمد، گرچه تا سر حد امکان دقیق و درست بود، اما هنوز کلام آن نیاز به آرایش و پیرایش کلی داشت. از این رو برای سومین بار در تدقیق متن کوشیدم و آن را کم و بیش به صورتی که در خور عرضه داشت به پیشگاه مردم نکته سنج باشد درآوردم.

لازم به تذکر می‌دانم که من بر خلاف سلف نام آور خویش در ترجمه برای خود «آزادی» قایل نشده‌ام و هیچ نکته از اصل متن را ترجمه نشده نگذاشته و عبارات و جملات خود ساخته را برای روشنگری مطلب در متن اثربنگنگار ندهام. بهمین سبب می‌توانم مدعی باشم که در ترجمه حاضر سبک نگارش شکسپیر انعکاس روی هم درستی یافته و یگانگی آن در سراسرا اثر کمتر دچار شکست گردیده است.

من در این ترجمه هیچ گونه تفسیر و حاشیه و بررسی انتقادی و راهنمایی صحنه‌پردازی نخواسته‌ام بیاورم. این کار را در صلاحیت خود نمی‌دانم. از آن گذشته، به گمان من این‌همه به کار خواننده عادی‌هم نمی‌آید. اما البته آنچه آقای مسعود فرزاد در حواشی ترجمة خود آورده‌اند برای راهنمایی کسانی که در پی آوردن اثر به روی صحنه هستند می‌تواند سودمند باشد.

م ۱۰. به آذین

ویلیام شکسپیر

هملت

ترجمه: م. ا. بهآذین



چهره‌های نمایش

Claudius	پادشاه دانمارک	کلادیوس
Hamlet	پسر شاه پیشین و برادرزاده شاه کنونی	هملت
Fortinbras	شاہزاده نروژ	فورتینبراس
Horatio	دوست هملت	هوراشیو
Polonius	صدراعظم	پولونیوس
Laertes	پسر پولونیوس	لایرتیس
Voltimand		ولتیماند
Cornelius		کورنلیوس
Rosencrantz	درباریان	روزنگرانتز
Guildentsern		گیلدنسترن
Osric		ازریک
Marcellus	افسران	یک بزرگتر اده
Bernardo		یک کشیش
Francisco	سر باز	مارسلوس
Reynaldo	خاچ پولونیوس	برناردو
		فرانسیسکو
		رنالدو
		یک سر کرده

سفیران انگلستان
بازیگران
دوره‌ستایی گورکن
گرترود شهبانوی دانمارک و مادر هملت
افیلیا دختر پولونیوس
لردها، بانوان، افسران، سربازان، ملوانان، پیکرهای
و چاکران.
روح پدر هملت
صحنه نمایش: کاخ السینور
Elsinore

پرده نخست

صحنہ یکم

السینور. میدانی در برابر کاخ
فرانسیسکو در محل نگهبانی
برناردو براو وارد می شود .

برناردو – کیست؟

فرانسیسکو – هه ! جواب با توسť ؛ ایست !
شناصایی بدھ .

برناردو – زندھ باد شاه !

فرانسیسکو – برناردو ؟

برناردو – خودش .

فرانسیسکو – درست سروقت آمدھا اید .

برناردو – هم اکنون ساعت دوازده بار زنگ زد ؛
برو بخواب، فرانسیسکو .

فرانسیسکو – از این تعویض پاس بسیار ممنونم .

هملت

سرمای سختی است و دلم آشفته است.

بر ناردو - در نگهبانی ات خبری نبوده؟

فرانسیسکو - یك موش هم نجنبیده.

بر ناردو - خوب، شب خوش. اگر هوراشیو و مارسلوس را که با من پاس می دهند دیدی، بگو عجله کنند.

فرانسیسکو - گمانم صدای پایشان رامی شنوم ایست،

های! کیستی؟

(هوراشیو و مارسلوس وارد می شوند.)

هوراشیو - دوستاران این آب و خاک.

مارسلوس - و جان نثاران شاه دانمارک.

فرانسیسکو - شب تان خوش.

مارسلوس - خدا به همراه، سر باز شریف، پاس را

که از تو تحويل گرفت؟

فرانسیسکو - بر ناردو به جای من آمد. شب تان خوش.

(بیرون می رود.)

مارسلوس - آهای! بر ناردو!

بر ناردو - حرف بزن، چه! هوراشیو هم آمده؟

هوراشیو - ای، کم و بیش.

برناردو - خوش آمدید، هوراشیو. خوش آمدید،
مارسلوس عزیز.

مارسلوس - خوب، باز هم آن چیز امشب ظاهر شد؟
برناردو - من چیزی ندیده ام.

مارسلوس - هوراشیو می گوید توهم خود را داشت و
بس، و نمی خواهد آن منظره ترسناکی را که ما دو بار
دیده ایم باور بدارد. از این رو به اصرار از او خواسته ام که
دقایق این شب را با ما به نگاهبانی بگذراند تا اگر آن شبح
باز بیاید بتواند دیده ما را تصدیق کند و با آن سخن بگوید.

هوراشیو - بده! پدیدار نخواهد شد.

برناردو - شما که گوشتان در برابر داستان ما این
همه دیر باور است، کمی بشینید تا یک بار دیگر بگوییم
در این دوشب چه دیده ایم.

هوراشیو - خوب، بشینیم و به سخنان برناردو در
این باره گوش کنیم.

برناردو - همین دیشب، هنگامی که آن ستاره که

آنجا در باختر قطب است درمدار خود این بخش آسمان را
که اینک در آن می درخشد روشن کرد، من ومارسلوس، به
صدای زنگ ساعت یک...

مارسلوس - هیس! ساکت؛ نگاه کن، دوباره از
آنجا می آید.

(شبح وارد می شود.)

برناردو - درست به همان هیئت شاهی که در گذشت.
مارسلوس - هوراشیو، تو درس خوانده‌ای؛ با او
حرف بزن.

برناردو - آیا شبیه شاه نیست؟ درست توجه کن،
هوراشیو.

هوراشیو - خیلی شباht دارد. مرا با ترس و
حیرت شکنجه می دهد.

برناردو - میل دارد با او سخن بگویند.

مارسلوس - هوراشیو، ازش چیزی بپرس،
هوراشیو - چیستی تو که این وقت شب را غصب
کرده هیئت زینده و دلاورانه‌ای را که گاه اعلیحضرت

ویلیام شکسپیر

پادشاه در گذشته دانمارک در آن ظاهر می‌شد بر خود بسته‌ای؟
برای خدا سخن بگو!
مارسلوس — بده آمد.

بر ناردو — بیینید! دور می‌شود.

هوراشیو — بمان! حرف بزن، چیزی بگو! به تو
امر می‌کنم، چیزی بگو!
(سبح بیرون می‌رود.)

مارسلوس — رفت؛ پاسخی نخواهد داد.
بر ناردو — ها، هوراشیو. می‌لرزید ورنگتان پریده
است؛ آیا این چیزی ورای وهم و خیال نیست؟ در این باره
چه می‌گویید؟

هوراشیو — خدای من گواه است، اگر ضمانت
محسوس و درست چشمان خود من نمی‌بود، نمی‌توانستم
باورش بدارم.

مارسلوس — آیا شبیه شاه نیست؟

هوراشیو — همان قدر که تو شبیه خودت هستی؛ با
همان خود و زرهی که هنگام رزم با شاه گرد تفرماز نروژ به تن

هملت

داشت؛ با همان پیشانی پرچین در آن نبرد سخت، هنگامی که لپستانیان را با سرتمه‌هاشان روی یخ تارومار کرد.

مارسلوس – دو بار تاکنون، درست در همچو ساعت خاموشی از شب، با همین گامهای مردانه هنگام نگهبانی از برابر ما گذشته است.

هوراشیو – به درستی چه باید اندیشید، نمی‌دانم؛ ولی روی هم براین عقیده‌ام که برای کشور ما خبر از آشوبهای شگرف می‌دهد.

مارسلوس – خوب، بشنینم، و آن که می‌داند برایم بگوید این نگهبانی دقیق و بس جدی چرا شهبا مردم این کشور را در زحمت می‌افکند؟ برای چه هر روز آن همه توپهای مفرغین می‌ریزند و چرا آن همه مصالح جنگی وارد می‌کنند، و این همه کارگران کشتی‌ساز که کار توان فرسایشان یکشنبه‌ها را با دیگر روزهای هفته در آمیخته برای چیست؟ مگر چه در پیش است که این شتاب تبالود شب را نیز به کار روز می‌پیوندد؟ که می‌تواند مرا از این آگهی دهد؟

هوراشیو – من می‌توانم؛ دست کم آنچه زمزمه

می‌شود این است: شاه در گذشته‌مان که هیئت‌ش همین‌دم بر ما ظاهر شد، چنان که خود می‌دانید از جانب شاه فورتینبراس نروژ که آرزوی غرور آمیز‌همواردی او در جانش می‌خلید به مبارزه خوانده شد. و هملت دلاورما، — که در این نیمه دنیا بدین هنر شناخته شده است، — این فورتینبراس را کشت. و اما این یک، بحسب پیمانی که به‌امضای رسید و قانون و رسم سلحشوری بر آن صحه می‌نهاشد، همه سر زمینهای را که در تصرف داشت همراه زندگی خویش به آن که بر او فیروز شود و اگزار کرده بود؛ و شاه ما نیز در عوض داوی بر ابرهمان گذاشته بود که هر گاه فورتینبراس غالب می‌شد به قلمرو او می‌پیوست. باری، طبق این پیمان و مفاد شروط آن سر زمینهای او به هملت رسید. اما اینک فورتینبراس جوان، با سرشت خام و تیز خود، اینجا و آنجا در مرزهای نروژ سپاهی از حرامیان بیباک گردآورده است و آنان را به‌امید جیره و خوراک به کاری گرفته که عجب‌دل و زهره می‌خواهد؛ و چنانکه دولت ما نیک دریافت‌ه است، این همه جز بدان منظور نیست که به‌зор و دستبر دسر زمینهای را

هملت

که پدرش از دست داده است از چنگ کما بهدر آورد. و من
چنین می‌پندارم که علت عمدۀ تدارکات ما، سرمنشأ این
نگهبانی ما و انگیزه اصلی جنب و جوش و شتاب بزرگی که
در کشور ماست همین است.

بر ناردو – گمان می‌کنم چیزی جز این نیست؛ و
این با آن هیئت شومی که سلاح بر تن در نگهبانی ماظاهر
می‌شود و آن همه با شاهی که همواره انگیزه این جنگها
بوده شباهت دارد خوب می‌تواند سازگار باشد.

هوراشیو – و در این کار خس و خاری هست که
چشم اندیشه را آزار می‌دهد. در والا ترین و پرافتخارترین
دوران روم، اند کی پیش از برافتادن قیصر، آن مرد توانا،
گورها دهن واکردن و در کوچه‌های روم فریاد و زمزمه
مرد گان کفنهوش به گوش رسید، همچنین ستاره‌هایی بادنباله
آتشین و شبین خون و اختلالاتی در آفتاب دیده شد؛ و آن
اختر نمناک که قلمرو پادشاهی نپتون زیر تأثیر اوست از
خسوف چنان بود که گویی تا روز رستخیز بیمار خواهد ماند؛
و اینک همان منادیان حواتر سهمناک، همان پیکرهایی که

ویلیام شکسپیر

همواره پیشاپیش سرنوشت می‌تازند و همان پیش درآمد
فالهایی که به‌وقوع خواهد پیوست، این هم‌را آسمان و زمین
با هم به آب و خاک ما و هموطنان ما نشان می‌دهند.
(شبح بار دیگر وارد می‌شود.)

ولی، آرام! بین، ها! باز می‌آید. اگر هم مرا به صاعقه
بکشد زاه براو می‌گیرم. بایست، ای پندار واهی! اگر
آوازی داری و می‌توانی به کارش ببری؛ بامن سخن بگو. اگر
کار نیکی برای آرامش تو و رستگاری من می‌توان کرد،
با من بگو. اگر برسن نوشت کشورت آگهی و با پی بردن
بدان بتوان به‌خوشی از آن پرهیز کرد، آه، سخن بگو. یا
اگر به‌هنگام زندگی خویش گنجی به‌ستم فراز آورده را
در دل زمین نهفته‌ای، و چنان‌که می‌گویند، چه بسا برای همین
شما ارواح مردگان سرگردان هی‌گردید، (بانگ خروسی
بر می‌خیزد) بامن درمیان بگذار. باش، سخن بگو! مارسلوس،
نگاشش دار.

مارسلوس - با نیزه‌ام بزنمش؟

هوراشیو - بزن، اگر نخواست بایستد.

بر ناردو - اینجاست!

هوراشیو - اینجاست!

(شبح بیرون می‌رود.)

مارسلوس - رفت! کار بدی کردیم که با چنان شکوه
شاهانه‌اش دربارهٔ وی خشونت نشان دادیم. زیرا او همچون
هو است که چیزی بر او کار گر نیست و ضربات بیهودهٔ ما
ریشخندی بدخواهانه بود.

بر ناردو - می‌خواست سخن بگوید که خروس آواز
برداشت.

هوراشیو - او، مانند تبهکاران به دیدن بر گ
سهمگین احضار، به خود لرزید. شنیده‌ام که خروس شیپور
سپیده‌دم است، با بانگ بلند و تیزش خدای روز را بیدار
می‌کند؛ و به شنیدن این اخطارهمهٔ ارواح آواره‌وسر گردان،
خواه در دریا باشند و خواه در آتش، بر زمین باشند یا در
هوا، شتابان به زندان گور خود می‌روند. و بن درستی این
نکته، آنچه اینک دیده‌ایم گواه است.

مارسلوس - به آواز خروس ناپدید شد. می‌گویند

که همواره در آستانه جشن میلاد مسیح مرغ سحر سراسر
شب می خواند. در آن هنگام، می گویند که هیچ روحی
یارای بیرون آمدن ندارد، شبها این من است، ستار گان دیگر
صاعقه نمی بارند و پریان سر بدخواهی ندارند و جادوی
جادوگران از تأثیر می افتد، بس که این برده از زمان
متبرک و سرشار از لطف ایزدی است.

هوراشیو - من هم این را شنیده ام و کم و بیش باور
دارم. ولی، ببینید، سپیده بارداش پشمینه حناییر نگش آنجا،
در خاور، بر شبنم کوه بلند گام بر می دارد. نگهبانی مان
را پایان دهیم و اگر از من می شنوید، آنچه را که امشب
دیده ایم به هملت جوان گزارش کنیم. چه، به جانم سوگند
که این روح که باما گنگ ماند باوی سخن خواهد گفت.
آیا رضا می دهید که چنان که بایسته دوستداری و در خور
وظیفه ماست این را به اطلاع وی برسانیم؟

مارسلوس - خواهش دارم، همین کار بکنیم؛ و من
می دانم امروز صبح کجا بهتر خواهیم توانست ببینیم.
(بیرون می روند.)

صحنه دوم

تالار شورا در کاخ.

شاه، شهبانو، هملت، پولونیوس،
لایرتیس، ولتیماند، کورنلیوس
بالردها و چاکران وارد می‌شوند.

شاه – اگر چه یاد مرگ برادر گرامی مان هملت
همچنان تازه است و شایسته چنان است که دلهامان اندوهگین
و سراسر کشور ما نند پیشانی مرد غمزده پژمرده باشد، ولی
 بصیرت در ما چنان با طبیعت به جنگ برخاسته است که با
اندوهی بس خردمندانه به یاد اویم و در همان حال خود را نیز
در یاد داریم. از این رو، آن که زمانی به جای خواهر ما بود
و اینکه شهبانوی ما و ارث همایون این کشور جنگاور است،
اگر بتوان گفت، با سروی دگر گون گشته، با چشمی خندان
و چشم دیگر گریان، با خوشی و نشاط در مراسم تشییع و سرود
سوگواری در جشن زناشویی، در حالی که شادی و اندوه

را برابر می‌داریم، — اورا به زنی گرفتیم؛ و این هم بی‌آن که از رأی خردمندانه‌تان که در این کار همواره به آزادی پشتیبان ما بوده است در گذریم؛ از همه شما ممنونم. و اما مهمی دیگر؛ شما خود می‌دانید که فورتینبراس جوان که تصور سستی از دلاوری ما دارد، یا می‌اندیشد که مرگ برادر گرامی‌مان نظام دولت ما را متلاشی و از مدار خود به در کرده است، دل به پندار چنین امتیازی خوش کرده ما را با پیغامها درد سرداده و خواسته است که سرزمینها بی که پدرش به حکم قانون در برابر برادر دلاورمان ازدست داده است به وی باز گردد. بگذریم. اینک آنچه بهماراجع است، — و این مجلس نیز برای همین بوده، — کار از این قرار است: ما به شاه نروژ، عمومی فورتینبراس جوان، که اکنون زمینگیر و بستری است و به ندرت چیزی از نیات برادر زاده‌اش به سمع وی می‌رسد، نامه نوشتیم که نگذارد او در این راه بیش از این گام بسزد؛ زیرا گردآوری سپاه و تکمیل ساز و برگ در میان اتباع اوست که صورت می‌گیرد؛ و ما اینک شمارا، کورنلیوس عزیز، و شما ولیماند

را می‌فرستیم تا حامل درودهای ما به شاه پیر نروژ باشد،
اما در گفتگوی باشاه جز آنچه این دستورها، که به تفصیل
بر کاغذ آمده، مجاز می‌دارد اختیارات شخصی دیگری به
شماوا گذار نمی‌شود. خدا نگهدار. سعی تان در خدمتگزاری
بهترین معرف تان خواهد بود.

کورنلیوس و ولتیماند – در این کار و در هر کار به
خدمتگزاری آماده‌ایم.

شاه – تردید نداریم. صمیمانه به خدا می‌سپاریم تان.
(کورنلیوس و ولتیماند بیرون می‌روند.)

و اینک، لايرتیس، مطلب چیست؟ شما سخن از تقاضایی به
میان آوردید: چه تقاضایی؟ شما نمی‌توانید با شاه دانمارک
سخن از روی خردبگویید و پاسخ ردبشوئید؛ توای لايرتیس،
چه چیزی می‌توانی به خواهی که نه چندان در خواست تو
بلکه عطای خود من باشد؟ سر با قلب تا بدن حدآشنا و
دست آماده خدمتگزاری دهن نیست که تاج و تخت دانمارک
در حق پدر توست. بگو، چه می‌خواهی، لايرتیس،
لايرتیس – خداوندگار قضاهیبت من، از لطف تان

رخصت بازگشت به فرا نسمی طلبم. من مشتاقانه به دانمارک آمدم تا در روز تاجگذاری تان عرض بندگی کنم. واينک که اين وظيفه به انجام رسيده است، اعليحضرتا، اعتراف می‌کنم که اندیشه‌ها و آرزوهای من باز روبه سوی فرانسه دارند و کرنشکنان از مرا حتم تان پوزش طلبیده رخصت رفتن می‌خواهند.

شاه - آيا از پدر تان اجازه داريده؟ پولونيوس چه می‌گويد؟

پولونيوس - خداوند گارا، بس که خواهش ولا به کرد، سرانجام رضای مرا - گرچه به کندي - به دست آورد؛ و من ناچار شدم مهر موافق احباری برخواست او بهم. استدعا می‌کنم، اجازه بفرمایيد بروند.

شاه - لايرتيس، در ساعت دلخواه برو. فرصت از آن توست، چنان که می‌خواهي به مراد بهترین خصال خود از آن بهره برس گير. و اما شما، هملت، برادر زاده ام، فرزندم ...

هملت - (با خود) کمي بيش از برادر زاده، اما

کمتر از فرزند.

شاه - چگونه است که هنوز ابراندوه برشما سایه-

افکن است؟

هملت - خداوند گارا، چنین نیست؟ من یکسر در

آفتاب.

شهبانو - هملت جان، رنگ تیره شب را از خود دور کن و بگذار چشمت در شاه به دوستی بنگرد؛ با این پلکهای فرود آمده پدر بزرگوارت را همواره میان خاک معجو. تو خود می‌دانی که این سرنوشتی عام است؛ هر چه زنده است باید بمیرد و از طبع بگردد و به ابدیت بپیوندد.

هملت - بله، بانوی من؛ سرنوشتی عام است.

شهبانو - اگر این است، پس چرا در دیدهات چنین

خاص می‌نماید؟

هملت - می‌نماید، بانوی من؟ نه، که خود هست.

برای من «می‌نماید» در کار نیست. این نه تنها ردای سیاه من است، مادر عزیز، و نه آن جامه مرسوم سوگواری و نه آن نالههای میان تهی شیون ساختگی، نه جویهای زاینده

اشک در چشمها و نه نیز حالت افسردهٔ چهره و یا هیچ از آنچه شکل یا شیوهٔ یا ظاهر اندوه دارد که می‌تواند مرا به درستی تصویر کند؛ این همه به راستی نمود است، زیرا کارهایی است که مرد می‌تواند به خود بیند، و پیرایه و نمای ظاهر درد است، و حال آن که آنچه در من است به نمایش در نمی‌آید.

شاه – این سرشت خوب و ستودنی شماست، هملت،
که در حق پدرتان به ادای این تکالیف سوگواری قیام
می‌کند. ولی از یاد نبرید که پدرتان نیز پدری از دست
داد و این پدر از دست رفته هم پدرش را؛ واگر بازماندگان
می‌باید به اقتضای وظیفهٔ فرزندی یک چند در اندوه ماتم
فرو روند، لجاج ورزیدن در این ماتمزدگی نشانه‌خودسری
ناپرهیز کارانه و اندوهی نه در خور مرداست، واز اراده‌ای
گستاخ در برابر مشیت آسمان، از قلبی ناتوان و جانی
لگام گسیخته و قضاوتی خمام و پرورش نایافته حکایت
می‌کند. زیرا آنچه می‌دانیم که باید رخ نماید، آنچه برای
فهم ما همچون مبتذلترین چیزها عادی است، برای چه باز

باید تندی و سرکشی کنیم و از آن برنجیم؛ اف! این گناهی در پیشگاه خدا، گناه در حق مردگان و گناه در برابر طبیعت است و در ترازوی خرد نیز پاک بی معنی است، که فتوای عام آن مرگ پدران است، و از هنگامی که نخستین بار کسی مرد تا به امروز همواره عقل فریاد زده است: «باید چنین باشد». خواهش می کنم، این اندوه عاجزانه را برخاک بیندازید و ما را پدر تازه خود بشمارید؛ زیرا جهانیان باید بدانند که شما نزدیکترین کسی به تخت مایید و من شما را با چنان محبتی گرامی می دارم که از آنچه مهر بانترین پدر در حق پسر خود دارد کمتر نیست. و اما در باره بازگشت تان به دانشگاه ویتنبرگ، این یکسر مغایر میل ماست. و از شما خواهش داریم، قبول کنید که اینجا بمانید و به شادی و رامش دیدگان ما نخستین درباری ما، برادر زاده ما و پسر ما باشید...

شهبانو - هملت، دست رد بر سینه مادرت نزن. خواهش

می کنم، با ما باش، به ویتنبرگ نرو.

هملت - بانوی من، به بهترین وجهی که بتوانم

فرمان خواهم برد.

شاه - ها، اینک جوابی مهر آمیز و بجا! در دانمارک
 یکی همچون خود ما باشد. بیایید، بانسوی من، این
 موافق آزادانه و سرشار از لطف هملت به خوشی بر دلم
 می نشیند؛ به پاس آن، بگذار تا امروز هیچ جامی بلند
 نکنیم که با نگ شادمانی آن را توپها به گوش ابرها نرسانند
 و سپس هم آسمان هر جر عه شاه را با پژواک رعد زمینی
 باز گو نکند. بیایید، برویم.

(همه به جز هملت بیرون می روند.)

هملت - اوه! کاش این تن سخت سخت جان می -
 توانست بگدازد و آب شود و همچون شبنم محو گردد! یا
 باز، کاش پرورد گار جاوید خود کشی را نهی نفرموده بود!
 خدا یا، خدا یا، چه قدر امور این جهان در نظرم فرساینده و
 نابکار و بیمزه و سترون می نماید! تقو! تقو! بر این جهان
 باد! باغی است پر گیاه هرز که دانه برآورده و چیزهای
 پست و ناهنجار آن را در تصرف گرفته... که کار بدینجا
 بکشد! آن هم تنها دو ماه پس از مرگ پدرم، و تازه، دو

هملت

ماه هم نه . شاهی بدان خوبی و شایستگی که در قیاس با-
این یک همچون هایپریون^۱ HyPerion بود به ساتیر^۲
Satyr؛ و در حق مادرم چندان مهربان که روا نمی داشت
بادهای آسمان بر چهره اش به خشونت بگذرند. آه
ای زمین و آسمان! آیا بermen است که این همه را به یاد
آرم؟ آخر، این مادرم بود که خودرا به گردنش می آویخت،
چنانکه گویی آرزو دراو از کامروایی باز فزونی می گرفت؛
و با این همه پس از یک ماه... او، همان بهتر که بدان
نیندیشم. توای سست عهدی و ناپایداری، زفت باید نامید!
همه و همه یک ماه؛ و کفشهای مادرم در آن روز که اشک —
ریزان بسان نیوبه^۳ Niobe به دنبال نعش پدر بیچاره ام
می رفت، هنوز فرسوده نشده است؛ و اینک اوست ، —

۱. خدای خورشید.

۲. از نیمه خدا یانی که باموهای زولیده و گوشهای آویخته
ودوشاخ برپیشانی تصویر می شدند و پاهایشان به سم ختم می شد.
۳. دختر تانثال وزن آمفیون پادشاه شهر قب که هفت پسر و
هفت دختر داشت و همه به تیر آپولون و دیان کشته شدند و مادر
بیچاره از اندوه سنگ شد.

ویلیام شکپیر

خداوندا، یک حیوان بی تمیز بیش از این به ماتم می نشست،—
آری، اوست که با عمومی من پیمان زناشویی می بندد، با
برادر پدرم، که همان قدر با وی فرق دارد که من باهر کولس.^۱
یک ماه بیش نگذشته است و هنوز شوری اشکهای دروغین از
سو زاندن چشم‌های سرخ گشته‌اش باز نایستاده که شوهر تازه
اختیار کرده است. آه، چه شتاب تبهکارانه‌ای، چنین چالاک
به بستر زنا کاری دویدن! کار خوبی نیست و نمی تواند به خیر
بینجامد. ولی، ای قلب من، درهم بشکن که باید زبان بر—
دوخت!

(هوراشیو، مارسلوس و بر ناردو وارد می شوند.)

هوراشیو — درود بر شما، خداوند گارم!
هملت — خوشوقتم که به سلامت می بینم تان. ها،
هوراشیو، اگر اشتباه نکنم.
هوراشیو — خودمن، خداوند گارم، و همواره چاکر
ناچیز تان.

۱. نیمه خدای رومی و پسر ژوپیتر. دارای قامتی بلند و ستبر و بسیار پر زور، کمی شبیه رستم دستان ایرانیان.

هملت - نه، دوست خوب من، آقا. این نامی است
که ما به هم خواهیم داد. چه چیز از ویتنبرگ آواره تان
کرد، هوراشیو؟ (به مارسلوس) مارسلوس ؟
مارسلوس - خداوند گارعزیزم!

هملت - از دیدن تان بسیار خوشوقتم. (به بر ناردو)
شب به خیر، آقا. ولی، به راستی، چه چیزی از ویتنبرگ
آواره تان کرد؟

هوراشیو - ذوق ولگردی، خداوند گارعزیزم.
هملت - من این گفتگو از زبان دشمن تان نمی پذیرم،
شما هم نمی توانید گوش مرا مجبور کنید آنچه را که به -
ناروا بر خود می بندید باور بدارد. من می دانم که به هیچ
رو ولگرد نیستید. پس به چه کاری به السینور آمده اید؟
پیش از آن که بر گردید، می خوارگی را از ما خواهید
آموخت.

هوراشیو - خداوند گارا، برای مراسم سوگواری
پدر تان آمده ام.

هملت - خواهش می کنم، رفیق، بر من مخند. به -

گمانم برای جشن عروسی مادرم آمده‌ای.
هوراشیو — به راستی خداوند گارمن، خیلی از نزدیک
در پی هم بوده‌اند.

هملت — صرفه‌جویی، هوراشیو، صرفه‌جویی!
خورشیای سرد شده ماتم را در سور زناشویی به کار زدند.
هوراشیو، خوش داشتم که در آسمان با بدترین دشمن خود
رو به رو شوم و چنین روزی را هر گز نبینم. پدرم، گویی
که پدرم را می‌بینم.

هوراشیو — اوه! خداوند گارمن، کجا؟

هملت — در چشم خیال، هوراشیو.

هوراشیو — من یک بار دیدم. شاه برازنه‌ای
بود.

هملت — مرد بود، از همه با بت کسی بود که دیگر
نظیر اورا نخواهم دید.

هوراشیو — خداوند گارا، به گمانم که همین دیشب
او را دیده‌ام.

هملت — دیده‌ای؟ که را؟

هملت

هوراشیو - خداوند گارمن ، پدر تاجدار شما را.

هملت - پدر تاجدار مرا؟

هوراشیو - یکدم بر حیرت خود چیره شوید و به -

دققت گوش دهید تا به گواهی این آقایان این امر شگرف را به شما گزارش کنم.

هملت - برای خدا ، بگویید که بشنوم.

هوراشیو - دو شب پیاپی این آقایان ، مارسلوس و

بناردو ، که در خاموشی بیکران نیمه شب نگهبان بودند همچو بخوردی داشته‌اند . هیئتی شبیه پدرتان سرآپا به

سلاح آراسته در برابرشان پدیدار می‌گردد و با گامهای

پرشکوه و جلال آهسته از پیش ایشان می‌گزند ؛ او سه بار در برابر چشمان درمانده از حیرت و ترسشان در فاصله

ای به اندازه عصای خود گذر کردو آنان که از دهشت کرخ گشته بودند گنگ ماندند و با او سخن نگفتند . سپس در نهان

این راز را با ترس ولرز با من در میان نهادند . شب سوم من با آنان به پاسداری رفتم ، و درست در زمان و در هیئتی که

گفته بودند و با هر یک از سخناشان راست می‌آمد ، شبح

ظاهر شد. من پدرتان را باز شناختم، این دو دست من به هم شباهتی بیش از آن ندارند.

هملت - خوب ، این کجا بود؟

هوراشیو - خداوند گار من، در میدان محل نگهبانی مان.

هملت - با او سخن نگفتید؟

هوراشیو - چرا ، خداوند گار من، سخن گفتم اما او پاسخ نداد؛ گرچه یک بار گمان بردم که سر بلند می کند و گویی برای سخن گفتن به حرکت می آید. ولی درست در همان دم خروس سحر آوازی بلند برداشت و به مجرد بانگ وی او با شتاب گریخت واز برابر نگاهمان ناپدیدشد.

هملت - به راستی که شگرف است.

هوراشیو - اما، خداوند گار ارجمند، همان قدر حقیقت دارد که زنده بودن من. و ما چنین پنداشتم که وظیفه ماست از آن آگاهتان کنیم.

هملت - البته، آقایان، البته؛ ولی من از این به-

هملت

اضطراب افتاده‌ام. آیا امشب پاس خواهید داد؟
مارسلوس و بر ناردو – بله، خداوند گار من.

هملت – سلاح‌پوش، گفته‌ید؟
مارسلوس و بر ناردو – سلاح‌پوش، خداوند گار من.

هملت – سراپا؟
مارسلوس و بر ناردو – بله، خداوند گار من، از سر
تا پا.

هملت – پس چهره‌اش را ندیدید؟
هوراشیو – اوه، چرا، خداوند گار من، لبه‌خودش
بالازده بود.

هملت – ها ! بر آشفته می‌نمود؟
هوراشیو – بیشتر حالتی غمگین داشت تا خشمناک.
هملت – رنگ پریده یا بر افروخته؟
هوراشیو – نه، بسیار پریده رنگ.
هملت – و چشمانش به شما دوخته بود؟
هوراشیو – سخت خیره شده بود.
هملت – کاش من آنجا بودم.

هوراشیو - سخت دچار حیرت می‌شدید.

هملت - سخت، سخت احتمال دارد. آیامدت درازی

ماند؟

هوراشیو - آن قدر که بتوان بی‌شتاب تا صدشمرد.

مارسلوس و برnarدو - بیشتر، بیشتر!

هوراشیو - تاجایی که من دیده‌ام، نه.

هملت - (یش فلفل نمکی داشت، ها؟

هوراشیو - همان که من در زنده بودنش دیده‌ام،
سیاه با تارهای نقره فام.

هملت - من امشب پاس خواهم داد. شاید بازبیاید.

هوراشیو - حتم دارم که خواهد آمد.

هملت - اگر درهیئت پدر بزرگوارم پدیدار شود،

اگر چه دوزخ‌دهن باز کند و مرا به خاموشی فرمان دهد،

با او سخن خواهم گفت. از همه‌تان خواهش دارم، اگر تا

کنون آنچه را که دیده‌اید نهان داشته‌اید، همچنان خاموش

بمانید و هر چیز دیگری هم که امشب روی نماید، آن را

به جان بسپارید و برزبان نیاورید. قدر دوستی تان را

هملت

خواهم شناخت. پس ، به سلامت . من بین ساعت یازده و نیمه
شب در میدان به شما خواهم پیوست .

همه – والاحضرت، مراتب احترام ما را بپذیرند.

هملت – دوستی شما را می پذیرم ، و شما نیز دوستی
مرا . خدا به همراه .

(هوراشیو ، مارسلوس و برناردو بیرون می روند .)

شبح پدرم ، سلاح پوشیده ! بوی خیر از این کار نمی آید.
گمان خیانتی می برم . کاش شب فرا رسیده بود ! تا آن
زمان ، ای روح من ، آرام باش . تبهکاری ، اگر هم خاک
سراسر زمین را بر آن انباشته باشند ، باز پیش چشم آدمیان
سر بر می آورد .

(بیرون می رود .)

صحنہ سوم

اتاقی در خانہ پولونیوس.
لایرتیس و افیلیا وارد می شوند.



لایرتیس - بار سفرم در کشتی نهاده است. خدا نگهدار.
هر زمان که باد مساعد و کاروان دریا آماده بود، خواهر،
به خواب نرود و مرا از حال خود باخبر دارید.
افیلیا - مگر در این تردیدی داشتید؟
لایرتیس - و اما در باره هملت و مر احمد ناچیزش،
آن راجز بازی و بلهوسی جوانی به چیزی نگیرید؛ گویی
بنقشه است در آغاز بهار : زودرس و بی دوام، خوشبو و
ناپایدار؛ عطر و سرمستی یک دم و دیگر هیچ.
افیلیا - همین و دیگر هیچ؟
لایرتیس - جز این هیچش ندانید. زیرا در طبیعت

تنها رگ و پی یا پیکر نیست که می‌بالد . به تدریج کم‌عبد
 تن وسعت می‌یابد، مراسم نیایش جان و هوش در آن
 دامنه و سیعتری می‌گیرد . شاید او این دم دلباخته شماست
 و هیچ ناپاکی و فربی چهره شریف آرزویش را تیره
 نمی‌دارد. ولی ، با سنجش پایگاه بلندی که دارد ، شما
 باید از آن بترسید که اراده‌اش به دست خود نباشد ،
 چه او فرمانبردار نسب والای خویش است . او نمی-
 تواند مانند مردم بی نام و نشان به دلخواه خود رفتار
 کند، چهایمنی وسلامت سراسر کشور به انتخاب او وابسته
 است : از این رو انتخاب او به ناچار با رأی و خواست
 پیکری که او سر آن است محدود می‌گردد . پس ، اگر
 بگوید که دوست‌تان می‌دارد ، شایسته خردمندی آن است
 که گفته او را تا جایی باوردارید که در وضع خاص خویش
 می‌تواند بدان جامه عمل بپوشاند ؛ و این خود از حدی که
 مصلحت اساسی دانمارک با آن همراهی دارد فراتر نمی‌رود.
 پس ، خود بسنجید که اگر زیاده با خوشباوری به سرو-
 های او گوش دهید ، یا اگر دل بد و به بازید ، یا گنج

دوشیزگی خود را به روی تمنای سر کش او بگشاید، شرف—
 تان چه زیانی از آن خواهد دید. بترسید، افیلیا، خواهر
 گرامیم، بر حذر باشید؛ از محبت خود گامی واپستر
 بمانید تا از دسترس خطر کامجویی بیرون باشید.
 پرهیز گارترین دوشیزه اگر زیبایی خود را در برابر ماه
 از پرده به در کشد، باز پیش از آنچه باید گشاده دستی
 نموده است. حتی فرشتہ تقوا از ضربات افترا مصون
 نیست. شته چه بسا که پیش از شکفتن غنچه ها فرزندان
 بهاری را می خراشد، و در شب نیم زلال با مداد جوانی است
 که خطر سرایتهای مرگبار نزدیکتر است. پس به هوش
 باشید؛ بهترین ایمنی در ترس است و جوان اگر چه تنها
 بوده باشد باز با خود سرطغیان دارد.

افیلیا — من این اندرزهای نیکورانگهبان قلب خود
 خواهم ساخت. ولی، برادر عزیزم، شما خود از آن
 کشیشان ناپارسا نباشید که راه دشوار و پر خس و خار آسمان
 را به ما نشان می دهند، اما خود بسان هر زمای خودخواه
 و بیباک در جاده پر گل کامگاری گام برمی دارند و پرواپی

از مواعظ خود ندارند.

لایرتیس - اوه ! بر من نترسید. اما من پردرنگ
کرده‌ام ، اینک پدرم که می‌آید .
(پولونیوس وارد می‌شود.)

دعای خیر دو باره فیضی دوباره است و بدرود دوباره
لبخند بخت .

پولونیوس - هنوز اینجایی ، لایرتیس ؟ برو ، برو
به کشتی ، شرم کن ! باد در بادبانها تان افتاده ، کشتی به
انتظار توست. خوب ، بیا دعای خیرت کنم ! و این چند
اندز را به خاطر بسپار : آنچه می‌اندیشی بر زبان می‌اور
و به اندیشه‌های سنجیده جامه عمل مپوشان ؛ دوستان خود
را پس از آزمودن با پنجه فولادین در جان خود جای ده ،
ولی دستهای خود را برای پذیرایی هر خام سر از تخم در
آورده‌ای فرسوده مکن . از سیزه بپرهیز ، اما اگر بدان
کشاتده شدی چنان بکوش که از تو پرواکتند . گوش خود
را به شنیدن گفته هر کس بگمار ، ولی با کمتر کسی
همداستانی کن . باهر کسی رأی بزن ، اما قضاوت خود را

فاش مگردان . به مقتضای آنچه در کیسه داری رختهای
گرانبها پوش ، اما دور از بلهوسی باش : جامهات فاخر
باشد ، نه پر زرق و برق ، زیرا هیئت ظاهر ای بسا که بر خود
هر دلالت می کند ، و در فرانسه مردم بلند پایه و والامقام
خاصه از این راه نشان می دهند که نسب عالی دارند . نه وام
بگیر و نه وام بده : زیرا وام دادن چه بسا از دست دادن
پول و دوست هر دوست ، واما وام گرفتن عقل معاش را کند
می دارد . به ویژه این یک نکته : با خود درستکار باش ،
و همچنان که به یقین شب از پس روز می آید ، نتیجه چنان
خواهد بود که با دیگران نخواهی توانست دغلکار باشی .
خدا به همراه ، دعای خیر من این پندها را در تو بارور کناد !
لایرتیس - خاکسارا نه رخصت رفتن می خواهم ،
خداآوند گار من .

پولو نیوس - دیگر وقت است ، بروید ، خدمتگارانتان
منتظر ند .

لایرتیس - خدا نگهدار ، افیلیا . آنچه گفتم خوب
به خاطر بسیارید .

هملت

افیلیا - همه به حافظه‌ام سپرده شده است و کلید آن
به دست خودتان خواهد بود.

لایرتیس - خدا نگهدار!

پولونیوس - مگر او به شما چه گفت، افیلیا؟

افیلیا - با اجازه‌تان، چیزی درباره والاحضرت
هملت.

پولونیوس - ها، فکر خوبی بود. به من گفته‌اند
که از چندی پیش بارها شما را در خلوت دیده است؛ و
شما نیز در پذیرفتن او بسیار آزادگی و گشاده دستی
نشان داده‌اید. اگر این که برای هشدار به من گزارش
کردند درست باشد، باید بگوییم که‌شما، آن گونه که
شایسته دختر من و شرافت خودتان است، دریافت روشنی
از کار خود ندارید. چه رابطه‌ای می‌یابان هست؟ حقیقت
را برایم بگویید.

افیلیا - خداوند گارمن، در این اوآخر چندین بار
به من پیشنهاد محبت کرده است.

پولونیوس - محبت! هه! شما به زبان دختر خام

وساده‌ای حرف‌می‌زنید که هیچ از این گونه بازیهای خطرناک سر در نمی‌آورد . این پیشنهادها را ، به قول خودتان ، آیا باورش می‌کنید ؟

افیلیا – خداوند گار من ، نمی‌دانم در این باره چه باید فکر کنم .

پولونیوس – پس من یادتان می‌دهم: همچو فکر کنید که شما دختر کی بیش نیستید و این پیشنهادها را که هیچ ارزشی ندارد به نقد گرفته‌اید. خودتان را بر تراز چنین پیشنهادهایی بشمارید، و گرن، – هر چند که این کلمه بینوا را نباید این همه‌به کار برد، مبادا ترک خورده و فرسوده شود، – تصویر دختر احمقی را پیشنهاد خاطر من خواهید کرد.

افیلیا – خداوند گار من، او بهشیوه شرافتمانهای بهمن اظهار عشق کرد.

پولونیوس – ها، می‌توانید بگویید که این همه شیوه است؛ بله، بله.

افیلیا – و سخنان خود را، خداوند گار من، باسو گند.

های مقدس آسمانی مؤکد داشت.

پولونیوس - ها، دامی برای صید مرغak نادان!
 من خود می‌دانم، هنگامی که خون به‌جوش می‌افتد، روح
 با چه فراغ دستی سوگندها را بسازان و ام می‌دهد. این
 فروزنده‌گیها، دخترم، کمتر گرما می‌بخشد تا روشنایی، و
 این هر دو نیز به مجرد همان نویدی که می‌دهند خاموش
 می‌شوند، و شما باید این را آتش بینگارید. از این پس در
 پذیرفتن او در محضر دوشیزه‌وار خود آند کی ممسکتر
 باشید و برای ملاقات خود ارزشی بالاترازیک دستور گفت و -
 شنود قایل شوید. و اما درباره والا حضرت هملت، تنها چنین
 بیندیشید که او جوان است و خیلی بیش از آنچه می‌توان
 به‌شما اعطای کرد از آزادی برخوددار است. مختصر بگویم،
 افیلیا، به سوگندهای او اعتماد نکنید، زیرا آنان پالاندازانی
 هستند که رنگ دیگری جز آنچه از ظاهرشان پیداست
 دارند و جز برای خواهش‌های ناپاک پایمردی نمی‌کنند و
 برای آن دم از پرهیز گاری می‌زنند که بهتر فریب دهند.
 یک بار برای همیشه، و برای آنکه سخنم رک و روشن باشد،

ویلیام شکپیر

می گوییم که دیگر نمی خواهم کمترین اوقات فراغت خود را در گفت و شنود با والاحضرت هملت تلف کنید. مراقب کار باشید، به شما دستور می دهم، بروید.

افیلیا - فرمابندرارم، خداوند گار من.

(بیرون مسی روند.)

صحنۀ چهارم

میدان.

هملت، هوراشیو و مارسلوس
وارد می‌شوند.



هملت — باد سختی می‌وزد، خیلی سرد است.

هوراشیو — باد پرسوز گزنده‌ای است.

هملت — چه ساعتی است؟

هوراشیو — گمان می‌کنم چیزی به نیمه شب
نمانده.

مارسلوس — نه، زنگ نیمه شب زده شده.

هوراشیو — راستی؟ من نشنیدم. پس ساعتی که شیخ
معمولًا به راه می‌افتد نزدیک است.

(بانگ شپورها و شلیک توب از پشت صحنه)

خداؤندگارمن، این چه باشد؟

هملت – شاه امشب را زنده‌می‌دارد و می‌گسارد و به عیش و نوش و رقص می‌پردازد و به هر جام شراب راین Rhine که فرو می‌دهد، طبل و شیپور بر پیروزی او در شرطی که بسته است چنین بانگ برمی‌دارد.

هوراشیو – این رسم اینجاست؟

هملت – بله، به راستی. ولی، با آن که من از همین سر زمینم و با چنین مراسمی زاده و پروردۀ شده‌ام، باز برا آنم که این رسم همان بهتر که منسونخ گردد. این شادخواری احمقانه موجب می‌شود که از خاور تا باخته همه ملت‌ها بر ما خرد بگیرند و نکوهش‌مان کتند و میخواره‌مان بخوانند و نام ما را با کنیه خوک بچه بی‌الایند. بی‌شک این عیب هنرهای مارا هر چند در مرتبه والا یی باشد از جوهر و مغز افتخار خود محروم می‌گردد. در مورد آحاد مردم نیز چنین است: چه بسا که به سبب لکه ناهنجاری در سرشت‌شان، مثلاً نقصی در نسب خویش، و آنان در این باره چه گناه دارند، چه هیچ‌کس خود اصل و تبار خود را بر نمی‌گزیند. یسا از سلطه جبارانه خوبی که غالباً دیوار بست و برجهای عقلشان را واژگون

می کند، یا از آن رو که عادتی درایشان همچون مخمری بس نیرومند به رفتار و اطوار برآزندگان رنگی ناشایست می دهد؛ باری، این گونه کسان که تنها مهریک نقص بس پیشانی دارند و آن هم جامه‌ای است که طبیعت یا ستاره بخت بر قامتشان راست کرده، حتی اگر دیگر فضیلتهای شان به پا کی فیض یزدانی بوده و تا آنجا که آدمی راتاب آن هست بیکران باشد، چه بسا که در دیده عیججوی عامه برای همین یک نقص مردود گردند. یک ذره پلیدی شریفترین گوهر را تباہ می کند و همچون خود رسوا می سازد.

(شبح وارد می شود.)

هسوراشیو - خداوند گار من، بیینید، اوست که می آید.

هملت - ای فرشتگان و کارگزاران رحمت، یاری مان کنید! خواه توروح آمر زیده باشی یا اهریمن نفرین شده، خواه با خود هوای بهشت آورده باشی و خواه نفس دوزخ، خواه نیت بد داشته باشی و خواه نیک، باری با چنان هیئت اسرار آمیزی آمده‌ای که ناچار با تو سخن خواهم گفت و

تورا شاه و پدر خود هملت، فرمانروای دانمارک، خواهم خواند!
آه، پاسخم ده! بر من می‌سند که در خلقان نادانی بمانم؛
بگو برای چه استخوانهای تقدیس شده به دست مرگ سپرده‌ات
از کفن سر بر آورده است؛ برای چه مزاری که خود دیدم
در آن آرمیده‌ای، ناگهان آرواره‌های سنگین و مرمرین
خود را از هم گشاد و تو را باز بیرون افکند؛ توای پیکر
مرده، از چیست که بار دیگر سراپا در زره فولاد رفته
بدین سان به دیدار فروغ‌ماه آمده‌ای تا شب را سهمگین
کرده ما را که فریب خورده طبیعتیم، با اندیشه‌هایی که
از دسترس جان ما به دور است چنین به سختی به لرزه در آوری؟
بگو، این برای چیست؟ از چه روست؟ چه بایدمان کرد؟
(شبح به هملت اشاره می‌کند.)

هوراشیو – به شما اشاره‌می‌کند که باوی بروید، و
گویی تنها شمایید که می‌باید از چیزی آگهی تان دهد.
مارسلوس – ببینید، چه نرم نرم شما را به سوی مکان
دور افتاده‌تری می‌خواند. ولی با او نروید.

هوراشیو – نه، به هیچ وجه!

هملت — به سخن در نمی آید؛ پس من به دنبالش می روم.

هوراشیو — نروید، خداوند گار من.

هملت — به، چه جای ترس است؟ کمترین تشویشی برای زندگی خود ندارم و روح مرا نیز از او چه زیانی می تواند بآشد، که مانند او بی مرگ است؟ باز مرامی خواند، به دنبالش می روم.

هوراشیو — اما اگر، خداوند گار من، شمارا به سوی دریا و یا نیز بر قله سه مناک صخره‌ای که در دریا پیش رفته بشد و آنجا هیئت و حشتزای دیگری بگیرد که عقل را در شما زایل کرده و شما را به دیوانگی دراندازد؛ بدین بیندیشید. گذشته از هر انگیزه دیگر، تنها همان دیدار محل برای آنکس که به زرفناک دریا نگاه کند و به غرش آن در پای خود گوش دهد مایه بس نومیدی است.

هملت — باز به من اشاره می کند. برو، از پی ات می آیم.

مارسلوس — خداوند گار من، نباید بروید!

هملت — دست از من بدارید!

هوراشیو — تمکین کنید؛ نباید بروید.

هملت - سر نوشتم مرا می خواند و هر کمترین تار
وجوددم را همچون اعصاب شیر نمہ‌یا^۱ Nēmea نیرومند
می گرداند.

(شبح اشاره می کند.)

باز مرا می خواند. ولن کنید، آقایان.

(خود را از دست ایشان رها می کند.)

به خدا سو گند! هر که مرا باز بدارد، ازاو شبی خواهم
ساخت! می گوییم دور شوید! برو، از پیات می آیم.
(شبح و هملت بیرون می روند.)

هوراشیو - آشوب جانش کارد به استخوانش رسانیده
است.

مارسلوس - به دنبالش برویم، درست نیست که در
این حال ازاو فرمان ببریم.

هوراشیو - برویم. این همه به چه چیز خواهد

۱. دره‌ای در شمال پلوپونز (یونان) که در آنجا شیری
پدیدار شد و مردم و جانور بسیاری از هم درید و به دست هر اکلس
(هرکولس) کشته شد.

انجامید؟

مارسلوس - در کار دانمارک چیزی هست که می‌لنگد.

هوراشیو - خداکارساز است.

مارسلوس - زود، از پی‌اش برویم.

(بیرون می‌روند.)

صحنه پنجم

گوش دیگر میدان.

شبح و هملت وارد می‌شوند.



هملت - مرا به کجا می‌کشانی؟ بگو، دورتر نخواهی
رفت.

شبح - گوش بهمن دار.

هملت - دارم.

شبح - دیگر به ساعتی که باید به شعله‌های شکنجه بار
گوگرد بر گردم چندان نمانده است.

هملت - افسوس! روح بیچاره!

شبح - بر من دل مسوزان، ولی آنچه را که بر تو
فاش می‌کنم، بدقت بشنو.

هملت - بگو، ناگزیر از شنیدن.

هملت

شبح - و پس از شنیدن، ناگزیر از انتقام کشیدن.

هملت - چه؟

شبح - من روح پدرت هستم و تا چندی محکوم
بدام که شبها سر گردان باشم و روزهادر زندان آتشین روزه
بگیرم تا گناهان رشت دوران زندگیم بسوزد و پاک شود. من
اگر از افشاگری‌های زندان خود منع نشده بودم، می‌توانستم
چنان توصیف کنم که هر کمترین کلمه‌آن روح تورا آشفته
دارد و خون جوان تو را منجمد سازد و چشمان تورا همچون
دو ستاره از مدار خود به در کند و بعد و تاب موها یت را
برافشارند و هر تار آن را بسان خار خارپشت مضطرب راست
باشند. ولی راز جهان جاوید برای گوشهای ساخته از
گوشت و خون نیست. گوش کن، ها، گوش کن! اگر هیچ گاه
پدر گرامیت را دوست داشته‌ای...

هملت - خدا یا!

شبح - انتقام قتل فجیع و بس ناهنجار او را بگیر.

هملت - قتل او را!

شبح - قتلی بس فجیع، چنان که به هر حال هر

قتلی هست، اما این یک بس فجیع و بس شگرف و ناهمجارد.
هملت – زودتر آگاهم کن، تا من با بالهایی به تیز
 رفتاری خیال یا اندیشه عشق برای انتقام به پرواز در—
 آیم.

شبح – آمدهات می بینم. تو اگر از این ماجرا به
 هیجان در نیایی، از گیاه هرزهای که آسوده بر کناره های
 لیستی^۱ Lethe می پوسد بیر گتری. پس گوش کن، هملت:
 گفته شد که هنگامی که در بستا نبرای خود خفته بودم
 ماری مرا گزید؛ بدین سان سراسر دانمارک با گزارشی
 دروغ درباره مرگ من به نحوی فاحش فریب خورد.
 ولی، توای جوان آزاده، بدان: ماری که بر جان پدرت
 نیش زد اکنون تاج او را بر سر دارد.

هملت – ها، روح درست الهام من! عمومیم!
شبح – آری، آن حیوان زناکار به جادوی زیر کی
 و با هدیه های جنایت کارانه خویش، – آه، چه تبهکارند

۱. رودخانه ای در دوزخ که مردگان از خوردن آب آن همه
 چیز را فراموش می کنند.

آن زیر کی و آن هدیه‌ها که می‌توانند چنین از راه به در
برند، — شهبانوی‌مرا که چندان تظاهر به پا کدامنی می‌کرد
با شهوت‌پرستی شرم آور خویش همداستان کرد. آه، هملت،
چه لغزشی بود این! از همچومنی گذشتن که عشقم از بلند
همتی باسو گندی که به هنگام زناشویی یاد کرده بودم دست در
دست می‌رفت، و آنگاه بین ناکسی فرود آمدن که برآزندگی-
های او در برابر من بس ناچیز بود!... ولی، همچنانکه
تقوا هنگامی که هرزگی در هیئتی آسمانی وی را به خود
دعوت کنده چیز برانگیخته نمی‌شد، فسق‌هم اگر با فرشته‌ای
رخشنان پیوند یابد باز از بستر آسمانی خود به ستوه‌می آید
وطعمه خودرا در پلیدیها می‌جوید. ولی، ها! گویی هوای
بامدادی بر من می‌دمد؛ باید سخن کوتاه کنم. من به عادت
هر روزه بعداز ظهر در بستانسرای خود خفته بودم؛ عمومیت
که شیره نفرین شده سیکران در شیشه‌ای با خود داشت،
پنهانی در آن ساعت آرامش آمد و آن جوهر جذام آسا
را در دروازه‌های گوش من ریخت؛ و آن اثرش در خون
آدمی چنان است که به چابکی سیماب از دروازه‌ها و

مجراهای طبیعی بدن می‌شتابد و با نیرویی ناگهانی همچون
 قطره‌های ترشی که در شیر بریزند خون روان و سالم را
 لخته می‌کند و منجمد می‌سازد. با خون من نیز چنین کرد؛
 جوششی آنی مانند جذام پوست نرم و سالم مرا باز خمهاي
 زشت و نفرت‌انگيز پوشاند. بدین‌سان بود که من به یك
 باره در خواب زندگی و تاج شهبانوی خودرا به دست برادر
 از دست دادم و در عین شکفتگی گناهانم، ناکام، بی‌تلقین و
 تدهین درویده شدم؛ آری، بی آنکه آماده گشته باشم، با همه
 معایب خویش به پای حساب فرستاده شدم. واي، چه
 دهشتناك، چه دهشتناك، چه دهشتناك است! اگر جوهري
 در توست، اين را بر خود هموار مکن؛ مگذار که خوابگاه
 شاهي دانمارك بستر شهو ترانى و زنای ناخجسته باشد.
 ولی، به هر صورت که دست‌اندر کار شوي، روح خود را
 آلوده مدار، و هيچ‌مگذار که جانب بر ضد مادرت به چاره -
 انديشي برآيد؛ او را به خدا و اگذارو به خارهايی که در
 قلبش جاي دارند، تا در او بخلند و نيشش بزنند. ولی،
 هم‌اینک خدا نگهدار. آتش بی‌اثر کرم شب تاب رنگ می-

هملت

بازد و چنین برمی آید که صبح نزدیک است. خدانگهدار،
خدانگهدار! فراموشمکن، هملت.
(بیرون می‌رود.)

هملت - شما، ای همه لشکریان آسمان! ای زمین!
و بازچه؟ آیا دوزخ راهم باید افزود؟ تقو! آرام، آرام باش،
قلب من! و شما ای اعصاب من، ناگهان پیر نگردید، بلکه
استوارم نگهدارید! فراموشت نکنم! نه، ای شجاعینوا، تا
زمانی که حافظه در این گوی آسیمه سرجایی دارد، نه. من
فراموشت نکنم! آه، من ازلوح حافظه‌ام همه خاطرات ناچیز
را، همه مضامین کتابها و هر تأثرو هر تصویری را که جوانی
یا مشاهده بر آن نگاشته‌اند خواهم زدود و تنها فرموده تو،
بی آمیختگی موضوعات سبکتر، در کتاب مغزم زنده خواهد
ماند. آه، ای زن نابکار! ای ناکس، ناکس ملعون خنده
بر لب! دفترم! خوب است در آن یاد داشت کنم که می -
توان لبخندزد و لبخندزد و باز ردیل و ناکس بود؛ دست کم
یقین دارم که در دانمارک چنین می‌تواند بود؛ (می‌نویسد)
خوب، عمو، در اینجا ثبت کردمت. و اما شعار من چنین

ویلیام شکسپیر

خواهد بود: « خدا نگهدار، خدا نگهدار! فراموش نکن. و
من براین سو گند خورده ام. »

هوراشیو — (از پشت صحنه) خوند گار من!
خوند گار من!

مارسلوس — (از پشت صحنه) والاحضرت هملت!
هوراشیو — (از پشت صحنه) خدایا، نگهدار او
باش!

مارسلوس — (از پشت صحنه) آمین!
هوراشیو — (از پشت صحنه) های، اوهو، های،
خوند گار من!

هملت — های، اوهو، های، جانم! بیا، مرغلک، بیا.
(هوراشیو و مارسلوس وارد می‌شوند.)

مارسلوس — کار چگونه است، خداوند گار
والایم؟

هوراشیو — تازه چه خبر، خداوند گار من؟
هملت — اووه، خبرهای شگرف!

هوراشیو — بفرمایید، خداوند گار مهر بازم.

هملت

هملت - نه؛ وا گوییه می کنید.

هوراشیو - نمی کنم، خداوند گارمن، به خدا!

مارسلوس - من هم نه، خداوند گارمن.

هملت - خوب، چه می گویید؟ هیچ به مغز کسی

خطور می کرد؟ ولی آیا این راز را نگه خواهید داشت؟

مارسلوس و هوراشیو - بله، خداوند گارمن، خدا

گواه است.

هملت - در سراسر دانمارک هیچ ناکسی نسیت که...

پاک رذل و فرومایه نباشد.

هوراشیو - خداوند گارمن، نیازی نبود که شبی

از گور برآید و این را به ما بگویید.

هملت - ها، درست، درست فهمیده اید. پس، بی -

رودرواسی، بهتر آن می دانم که دست یکدیگر را بفشاریم و

از هم جدا شویم. شما پی کار خود، یا به هرجا که میل تان

می کشد، بروید، - چه هر کسی برای خود کاری و میلی

دارد، - و اما من، به سهم ناچیز خود، ببینید، می روم

نمای بخوانم.

ویلیام شکپیر

هوراشیو - این‌همه، خداوندگار من، جز سخنان
پریشان و درهم ریخته چیزی نیست.
هملت - ازتهدل، آری، به ایمانم سوگند، ازته دل
متأسفم که به شما برخورد.
هوراشیو - اهانتی در میان نبود، خداوندگار
من.

هملت - چرا، بدست پاتریک Saintpatrick سوگند، هوراشیو، اهانت بوده است، آن‌هم اهانتی بزرگ..
در باره این چه اینجا دیده‌ایم، باید به‌شما بگویم که روح
درستکاری است. و اما دانستن آنچه میان ما گذشت، این
هوس رادر خود بهر تدبیر که بتوانید لگام بزنید. واینکه
ای دوستان خوب من، - چه شما را دوست و همدرس خود
و سر باز می‌دانم، - استدعای ناچیز مرا برآورده داردید.
هوراشیو - چیست، خداوندگار من؟ آماده

خدمتیم.

هملت - هر گز آنچه را که امشب دیده‌اید فاش
نکنید.

هملت

هوراشیو و مارسلوس - خداوند گار من ، فاش
نخواهیم کرد .

هملت - نه ، سو گند یاد کنید .

هوراشیو - به ایمانم سو گند که فاش نخواهم کرد .
مارسلوس - و من نیز ، خداوند گار من ، به
ایمانم سو گند !

هملت - به شمشیر من سو گند یاد کنید .
مارسلوس - ما که سو گند یاد کرده ایم . خداوند گار
من .

هملت - درست ، اما به شمشیر من .
شبح - (از زیر زمین) سو گند یاد کنید .
هملت - آهah ، جانم ! تو بی که چنین من گویی ؟
پس تو اینجا بی ، بنده خدا ؟ بیایید ، به گفته آن که زیر
زمین است گوش کنید ، سو گند یاد کنید .

هوراشیو - خداوند گار من ، سو گند را خودتان
تلقین بفرمایید .

هملت - به شمشیر من که هر گز در باره آنچه

دیدهاید سخن نخواهید گفت.

شبح - (از زیرزمین) سو گند یاد کنید!

هملت - ? Hic et ubique (اینجا و همه جا؟) پس

ماجای خودرا عوض می کنیم. بیایید اینجا، آقایان، و
بار دیگر دستهایتان را بر شمشیر من بگذارید و سو گند
یاد کنید که هر گز آنچه را که شنیدید باز گو نکنید.

شبح - (از زیرزمین) سو گند یاد کنید!

هملت - خوب گفتی، ای موش کور! چگونه می-

توانی بدین سرعت زیر زمین کار کنی؟ نقب کن شایسته‌ای
هستی! باز، دوستان مهر بانم، دورتر برویم.

هوراشیو - به روز و شب سو گند که معجزه

غیریبی است!

هملت - پس به او که غریب است بگو: «خوش

آمدید.» هوراشیو، درزمین و آسمان بسا چیزها هست که
فلسفه تان به خواب ندیده. ولی بیایید؛ و اینجا، همچنانکه
دمی پیش، به یاری پروردگار سو گند یاد کنید که هر چند
رفتارم شگرف و غریب بنماید، چهامکان آن هست که بهزادی

هملت

چنین صلاح بدانم که خود را به مسخر گی بزنم، هر گز،
وقتی که مرا بدان حال می بینید، دستها را بدین سان چلپا
نکنید و این گونه سر - نجنبانید یا با جملات شبهه آمیز ،
مانند «خوب، بله، می دانیم»، یا «اگر می خواستیم، می -
توانستیم...»، یا «اگر مایل به گفتنش بودیم...»، یا
«کسانی هستند که اگر می توانستند...» یا با هر گونه سخن دو
پهلوی دیگر به کنایه تفهمانید که چیزی در باره من می دانید، -
این را سو گند یاد کنید، که فیض و رحمت حق درشدت
نیاز یار تان باد!

شبح - (از زیرزمین) سو گند یاد کنید !

هملت - آرام ، آرام باش ، ای روح مضطرب .
اینک ، آقایان ، من خود را با همه محبت خویش به شما
می سپارم ، و آنچه در توانایی مرد بینوایی همچون هملت
است که دوستی و محبت به شما نشان دهد ، به یاری خدا ،
از آن دریغ نخواهم داشت . با هم به کاخ بر گردیم ، و شما ،
خواهشمندم ، همواره لب از سخن بدو زید . زمانه از مدار
خود به در گشته است و آه ، چه رنج و شکنجه ای که من برای

ویلیام شکسپیر

آن زاده شدم تا آن را باز بر جانهم . خوب ، بیایید ، با
هم برویم .

(بیرون می‌روند.)

پر دہ دوم

صحنهٔ یکم

اتاقی در خانهٔ پولونیوس .
پولونیوس و رنالدو وارد می‌شوند.



پولونیوس — رنالدو ، این پول و این نامه هارا به او بدهید .

رنالدو — به چشم ، خداوندگار من .

پولونیوس — اما ، رنالدو ، عاقلانه تر آن است که پیش از ملاقات با او از رفتار و کردارش جویا شوید .

رنالدو — خداوندگار من ، قصد من همین بود .

پولونیوس — ها ، خوب گفتی ، بسیار خوب گفتی ! ببینید ، آقا ، اول تحقیق کنید که دانمارکیهای پاریس چگونه‌اند ، که هستند ، چه هستند ، چه درآمدی دارند ، کجا مسکن گرفته‌اند ، نشست و برخاستشان با کیست ، چه

خرجهایی می کنند؛ پس از آن که با این مقدمه چیزیها و این تعییدهای پی بر دید که پسرم را می شناسند، به هدفتان نزدیکتر شوید و وانمود کنید که خودتان گویا از دورمی - شناسیدش. مثلا بگویید: پدرش را و دوستانش را و تا اندازه ای هم خودش را می شناسم. متوجه هستید چه می گوییم؟ دنالدو!

دنالدو - بله، بسیار خوب، خداوند گار من.

پولونیوس - تا اندازه ای خودش را؛ گرچه، می - توانید هم بگویید، نه چندان. اما اگر همان باشد که گمان می کنم، بسیار جوان خودسری است، این یا آن عیب را داراست؛ و آن وقت هر جعلیاتی را که خوش داشتید به وی نسبت دهید؛ اوه، اما نه چیزهای زنده ای که بتوانند شرافتش را لکه دار کند، مواظب کار باشید، آقا، بلکه از آن لغزشها و خودسریهای عادی که خوب می دانیم با جوانی و آزادی همراه است.

دنالدو - از قبیل قمار خداوند گار من،

پولونیوس - ها، بله، یا میخواری، شمشیر کشی،

ناسرا گویی، زنبار گی... شما تا اینجا هم می‌توانید پیش
بروید.

ر فالدو - خداوند گار من، این که ما یه بدنامیش
خواهد بود!

پولونیوس - نه، به راستی؛ به شرط آن که
بتوانید در عیج‌جوییها تان اندازه نگهدارید. باید چنان
تھمتی بس او بینید که تصور شود سرشت هرزه‌ای دارد.
منظور من این نیست؛ نه، معایش را چنان ماهرانه وصف
کنید که به صورت خامی سرشتی آزاد، شراره‌ها و سر کشیهای
جانی آتشین و توسرنی خونی رام ناگشته و شوری همگانی
جلوه کند.

ر فالدو - ولی، خداوند گار من...

پولونیوس می‌پرسید برای چه می‌باید چنین کنید؟

ر فالدو - بله، خداوند گار من، می‌خواستم همین
را بدانم.

پولونیوس - ها، آقا، تدبیری که من اندیشیده‌ام
این است و یقین دارم که کار گر خواهد افتاد: شما که این

آلود گیهای جزیی را به پسرم نسبت دادید، — درست مانند کالایی که در کارگاه اند کی چرکین شده باشد، — توجه دارید، مخاطب تان، آن که می خواهید از او حرف بیرون بشکشید، همین قدر اگر در جوانی که از او با وی سخن می گویید چیز کی از آن معاایب را سراغ کرده باشد، بر حسب آن که چه عبارات یا عنوانی‌ی آن مورد به کار می برد و در کشورش مرسوم است، مطمئن باشید که گفته شما را با گفتن عنوانی‌ی مانند «آقای عزیز» یا «دوست من» یا «سرکار آقا» تأیید خواهد کرد.

رنالدو — بسیار خوب، خداوندگار من.

پولونیوس — و آن وقت، آقا، اگر او، اگر او...

چه داشتم می گفتم؟ به خدا داشتم چیزی می گفتم. حرفم کجا بود؟

رنالدو — آنجا که... با گفتن «دوست من» یا «سر-

کار آقا» تأیید خواهد کرد.

پولونیوس — ها، بله، تأیید خواهد کرد. حرفتان

را این جور تأیید خواهد کرد: «من این آقا را می شناسم؛

دیروز یا پریروز، در فلان یا بهمان تاریخ، بـا فلان و بهمان کـس دیدمش و همان طور کـه گـفته اـید سـر گـرم قـمار بـود، یـا در مـجلس مـیخوارـی اـز پـا در اـفتاده بـود، یـا در باـزی تـنیـس باـ یـکی پـرخـاش مـیـ کـرد، یـا - کـس چـه مـیـ دـانـد - دـاشـت بهـ یـکی اـز آـن خـانـهـهـای کـذـایـیـ، بهـ یـک جـنـدهـخـانـه مـیـ رـفت، و ... « حـالـا دـیـگـرـمـیـ فـهـمـید؟ شـما باـطـعـمـهـ درـوغـتـانـ ماـهـیـ حـقـیـقـتـ رـا صـیدـ مـیـ کـنـید؛ وـما مـرـدمـ آـزـمـودـهـ وـباـ کـفـایـتـ باـ هـمـینـ شـیـوهـ زـدـنـهـاـ وـ کـجـ باـخـتـنـهـاـ مـوـقـعـ مـیـ شـوـیـمـ اـزـ بـیرـاـهـ رـاهـ بـهـ مـقـصـودـ بـیرـیـمـ . شـماـهـمـ باـ پـیـروـیـ اـزـ اـینـ درـسـ وـ اـنـدرـزـ منـ، خـواـهـیدـ تـوـانـستـ بـهـ اـخـلـاقـ پـسـرـمـ پـیـ بـیرـیدـ . مـلـتـفـتـ شـدـیدـ چـهـ گـفـتـمـ، یـاـ نـهـ ؟

رنالدو - بله، خداوندگار من.

پولونیوس - خدا به همراه، سفر به خیر!

رنالدو - به اقبال خداوندگار!

پولونیوس - بله وسیهای او را به رخش نکشید.

رنالدو - فرمابنبردارم، خداوندگار من.

پولونیوس - بگذارید به هوای خودش باشد.

هملت

رنالدو – بسیار خوب خداوند گار من.

پولو نیوس – خدا نگهدار!

(رنالدو بیرون می رود.)

(افیلیا وارد می شود.)

ها، افیلیا چه شده؟

افیلیا – آخ، خداوند گار من، چقدر ترسیدم!

پولو نیوس – خدای من، از چه؟

افیلیا – خداوند گار من، من در اتاقم سر گرم
دوخت و دوز بودم که والاحضرت هملت با ارخالق باز،
بی کلاه، با جورابهای بی بند گلی که چین خورده روی
قوزک پایش افتاده بود، رنگش مثل پیراهن خود سفید،
با زانوهایی که به همی خورد و سیما می چنان ترحم انگیز
که گویی دوزخ او را بیرون فرستاده تا وحشت‌های آن را
باز گو کند، باری، در چنین حالی نزد من آمد.

پولو نیوس – عشق تو دیوانه‌اش کرده؟

افیلیا – خداوند گار من، نمی دانم. ولی به راستی
می ترسم که همین باشد.

پولونیوس - چه گفت؟

افیلیا - مج دستم را گرفت و سخت فشار داد. سپس به اندازه دست و بازوی خود دور شد و دست دیگر ش را این طور بالای ابر وا نش نگه داشت و در چهره ام چنان نگاه دقیقی دوخت که گویی می خواهد تصویرم را بکشد. یکچند او به این حال ماند و سرانجام بازو ا نم را کمی تکان داد و سه بار بدین گونه سر جنباند و آهی چنان عمیق و چنان رقت انگیز سر داد که گویی می باید پیکرش از آن از هم پاشد و زندگانیش به پایان برسد. آنگاه رهایم کرد و همچنان که سرش از فراز شانه به سوی من بود و گویی به کمک چشمها راه خود را می جست، به همان حال از در بیرون رفت و تا به آخر پرتو چشمانتش را بر من تاباند.

پولونیوس - خوب، بامن بیا؛ من به سراغ شاه می روم. این درست همان جذبه عشق است که فرط حدت آن را به نابودی دارد و مانند هر سودای دیگری در جهان که سرشت مابدان دچار می گردد اراده را به راه کارهای پر خطر می کشاند من دیگر پشیمانم. ببینم، آیا

تاز گیها یا او به درشتی سخن گفته‌اید؟
افیلیا – نه، خداوند گار گرامیم. ولی، به دستور
شما نامدهایش را پس فرستاده و از دیدنش سر باز زده‌ام.
پولونیوس – همین دیوانه‌اش کرده است. پشیمانم
که او را با هشیاری و خردمندی بیشتری نگاه نکردم.
می‌ترسیدم که تنها سر هوسبازی داشته در پی تباھی تو باشد.
ولی، اف‌براين بد گمانی من! به خدا، در مردمی به سن و
سال من لجاج ورزیدن در عقاید خود همان قدر عادی است
که بصیرت نداشتن در جوانان. بیا، نزد شاه برویم. باید
این را به اطلاع وی رسانند. زیرا پنهان داشتن این عشق،
بیش از آن چه افشاری آن موجب برانگیختن دشمنی شود،
مایه دردرس خواهد بود. بیا.
(بیرون می‌روند.)

صحنه دوم

اتاقی در کاخ.

شاه و شهبانو و روزنکرانتزو
گیلدنسترن و دیگر چاکران
وارد می‌شوند.

شاه - خوش آمدید، روزنکرانتز عزیز، و شما
گیلدنسترن! گذشته از آن که سخت مشتاق دیدارتان
بودیم، نیازی که به خدمات شماداریم مارا بر آن داشت
که به تعجیل از پی تان بفرستیم. لا بد از دگر گونی حال
هملت چیزی شنیده اید. و این که گفتم دگر گونی درست است،
چه هیئت ظاهر و حتی باطن او دیگر آن نیست که پیش از
این بود. چه علتی، گذشته از مرگ پدر، قادر بوده است
او را تا بدین حد از خود بدر کند، این چیزی است که
من نمی‌توانم به حدس دریابم. از این رو از شما که از
خردی باز باوی پرورش یافته‌اید و سال عمر و خلق و خوی -

تان چندان بهم نزدیک است، خواهش می کنم که هر دو
یکچند از سر لطف در دربار ما مقیم باشید ، تا با مجالست
خویش او را به شادی و نشاط فراز آرید و از آنچه به تصادف
می توانید دریافت ، معلوم دارید آیا او از دردی ناشناخته
رنج می برد که هر گاه دانسته شود در دسترس درمان ما
تواند بود .

شهربانو – آقایان ، او شما را بسیار یاد کرده است،
و من یقین دارم که هیچ دو مرد دیگری در جهان نیست
که او بدانها بیشتر دلیسته باشد . اگر از سر آزادگی و
نیکخواهی مایل باشید اند کی از اوقات خود را برای به شمر
رسیدن امیدواری مان نزدما صرف کنید، از این بازدید شما
چنانکه در خور حقشناسی شاهلن است از سپاسگزاری به
عمل خواهد آمد .

روزنگر انتر – با قدرت فرمانروایی والا بی که هر
دو اعلیحضرت بر ما دارند، به جای خواهش می توانند اراده
رعب انگیز خود را همچون فرمانی برزبان آرند .
گیلد فسترن – ما هر دو فرمانبرداریم و اینک خدمات

ویلیام شکسپیر

خود را آزادانه در پای شما می گذاریم و تا آنجا که در
توش و توان ماست آماده اجرای فرمانیم .
شاه — متشرکرم، روزنکرانتز، و شما ای گیلدنسترن
آزاده .

شهربانو — سپاسگزارم ، گیلدنسترن، و شما ای
روزنکرانتز آزاده . تمبا دارم هم اکنون به دیدن پسرم
که بس د گر گون گشته است بروید . های ، یکی از شما—
ها ، این آقایان را نزد هملت ببرد .

گیلدنسترن — خدا کند که حضور ما و مرافقتهای ما
برا یش خوشایند و سلامت بخش باشد !
شهربانو — ها ، خدا کند !

(روزنکرانتز و گیلدنسترن و چند تن از چاکران
بیرون می روند .)
(پولونیوس وارد می شود .)

پولونیوس — خداوند گارمن ، سفیران ما به خوشی
از نروژ باز گشته اند .
شاه — تو همواره خوشخبر بوده ای .

هملت

پولونیوس — بدراستی، خداوند گارمن؟ فرمانروای
مهربان، مطمئن باشید که من کاردانی خود و روح خودهر
دو را در خدمت شاه زیر دستنواز خود و خدای خویش
گماشتدم و من، — مگر آن که این مغز دیگر به همان
قاطعیت پیشین رد پای هر مهمی را دنبال نکند، — به درستی
معتقدم که علت دیوانگی هملت را یافته‌ام.

شاه — آه، بگو؛ مشتاق شنیدنش هستم.

پولونیوس — اول سفیران را به حضور بخوانید.
در همچو ضیافت بزرگی، سخنان من به جای میوه
خواهد بود.

شاه — خودت با آنان تعارف کن و به حضورشان
بیاورد.

(پولونیوس بیرون می‌رود.)

شهبانوی نازنینم، می‌گوید که ریشه و سرچشمۀ بد—
خوبی پستان را یافته است.

شهبانو — می‌ترسم جز همان علت بزرگ، زناشویی
پرشتاب ما پس از مرگ پدرش، چیزی نباشد.

شاه - خوب ، وارسی می کنیم .

(پولونیوس با ولتیماند و کورنلیوس باز می گردد.)

خوش آمدید، دوستان عزیزم! خوب ، ولتیماند، از برادرم
شاه نروژ گفتنی چه دارید؟

ولتیماند - بهترین سلام و دعای خود را عرضه می -

دارد. کار گردآوری سپاه را که برادرزاده اش در پیش
گرفته و او خود آن را تدارکاتی بر ضد لهستانیان پنداشته
بود، اما پس از وارسی به درستی پی برد که بر ضد اعلیحضرت
است، به نخستین اشاره ما فرمود تا متوقف سازند؛ و دلتگ
از این که بیماری و ناتوانی و سالخوردگیش را بدین سان
فریب داده اند، دستورهای مؤکدی برای فورتینبراس
فرستاد؛ مختصر آن که فورتینبراس سر فرود آورد و به
سر زنشهای شاه نروژ تن داد و سرانجام در برابر عمومی
خود سوگند یاد کرد که دیگر هر گز با اعلیحضرت سلاح
آزمایی نکند. شاه نروژ از آن سخت شادمان شد و سه
هزار سکه زر در آمد سالانه بدو بخشید و دستور داد که
سپاه گرد آمده را بر ضد لهستانیان به کار برد. او، در این

هملت

نامه که اینک از نظر شاهانه می گند، (نامه را می دهد) خواهش کرده است که لطف فرموده برای این اقدام پروانه عبور از خاک خود به وی اعطای کنید ... شرایط پروانه عبور و ضمانتهای مربوط بدان در این نامه به رقم درآمده است.

شاه - مانعی نمی بینیم. ما این نامه را در فرصتی شایسته تر می خوانیم و پس از بررسی امر پاسخ خواهیم داد.

و اینک از رنجی که به خوبی به پایان بر دید سپاسگزاریم .

بروید راحت کنید ؛ امشب با هم به جشن و سور خواهیم پرداخت . بسیار خوش آمدید .

(ولتیماند و کورنلیوس بیرون می روند.)

پولونیوس - اینک این کار به خوشی انجام یافت.

فرمانروای من ، و شما بانوی من ! بحث در این باره که فر شاهی چه باید باشد یا وظیفه چیست ، چرا روز روز است و شب شب است و زمان زمان ، جز هدر دادن روز و شب و زمان چیزی نیست . ازین رو . چون ایجاز روح دانایی است و اطناب جوارح و پیرایه آن ، من سخن به ایجاز خواهم گفت : پسر بزر گوارتان دیوانه است . همچو

کسی را من دیوانه می خوانم. چه، اگر خواسته باشیم
دیوانگی را درست تعریف کنیم، مگر جز این است که
شخص دیوانه باشد و بس؟ ولی، بگذریم ...
شہبانو - به مطلب پردازید و کمتر در پی هنر-
نمایی باشد.

پولونیوس - بانوی من، سو گندمی خورم که هیچ
در پی هنرنمایی نیستم. دیوانه بودن او درست است
و مسلم. این هم درست است که جای تأسف است و تأسف
در این است که درست است. صنعت پردازی احمقانه‌ای بود،
برود پی کارش، برای این که هیچ در پی هنرنمایی نیستم.
بس، فرض کنیم که او دیوانه است. آکنون این کار باقی
می‌ماند که علت این معلول را پیدا کنیم، زیرا این معلول
علیل برای خود علتی دارد. آنچه باقی مانده همین است
و باقیمانده هم چنین است! تعمق بفرمایید. من دختری
دارم، یعنی تا زمانی که بامن است دارمش. و او، توجه
بفرمایید، به مقتضای وظیفه شناسی و فرمابنده داری این را
به من داده است. واينک حدس بزنيد و نتيجه بگيريد.

هملت

« به دوشیزه آسمانی و معبود جان من ، افیلیای خوشگل »
این کلمه بیجایی است ، کلمه زشتی است: « خوشگل »
زشت است ولی گوش کنید می گوید: « درسینه سفید دلاویزش
این را... بگذریم .

شهریانو - این را هملت برایش نوشته است؟
پولونیوس - بانوی من ، یک دم صبر بفرمایید:
همه را به درستی عرض می کنم .

تردیدکن که ستارگان از آتش اند ،
تردیدکن که خورشید در حرکت است ،
حتی در راستی حقیقت تردیدکن .
اما در دوستی من هرگز تردید مکن .
افیلیای گرامی ! من در این زمینهها خام
ودراین که نالههای خود را بوزن و آهنگ
در آوردم دستی ندارم ، ولی باور کن که
تورا ، ای که بر همه خوبان سری بیش
از هوچیزی دوست دارم . خدا نگهدار .
آن که ، ای بانوی گرامی ، تازمانی که این
تن از آن اوست همواره تعلق به تودارد .
هملت . »

این است آنچه دختر فرمابنبر دارم بمن نشان داد وازان

گذشته، تقاضاهای اورا، واين که به چه وسیله، کی و در کجا
بوده است، همه را به من گزارش کرد.

شاه - و دختر تان عشق او را چگونه تلقی کرد؟

پولونیوس - مگر چه تصوری درباره من دارید؟

شاه - تو را مردی درست و شرافتمند می‌دانم.

پولونیوس - منت دارم که چنین باشم! باری، پس
از آن که پی بردم این عشق پر شور بال می‌گشاید، - و باید
بگویم که من این را پیش از آن که دخترم چیزی بر زبان
آرد به حدس دریافتیم، - اعلیحضرت محبوب من، و نیز
شهبانوی تان که اینجا حضور دارند، چه تصور می‌فرمایند
که من همچون میزیادفتر شدم، یا قلب خود را به گنجی و
کری زدم و یا این عشق را با چشمانی بی‌اعتنای نگریستم؟
چه ممکن است تصور بفرمایید؟ نه، من راست به قلب مطلب
رفتم و به دختر جوانم چنین گفتم: «والا حضرت همت
شاهزاده‌ای است بیرون از مدار سر نوشته تو، چنین کاری
شدنی نیست.» آنگاه بهوی دستور دادم که در بهروی خود
بر چاره سازی او بینند و هیچ پیغام و هیچ هدیه‌ای از او

قبول نکند. دخترم چنین کرد و از اندرزهای من بهره بر گرفت. و اما او، — مختصر بگویم، — همین که خود را رانده یافت، دراندوه افتاد، پس از آن اشتها را ازدست داد، سپس دچار بیخوابی شد؛ آنگاه تنش ناتوان و سپس مغزش علیل گردید و پیوسته از بد بتر شد تا کارش به‌این دیوانگی که اکنون به پریشان گوییش و امیداردن و ما همه را دراندوه نشانده است کشید.

شاه — فکر می‌کنید که همین باشد؟
شہبano — ممکن است، بسیار احتمال دارد.
پولونیوس — می‌خواهم بدانم آیا هر گز اتفاق افتاده است که من به صراحت بگویم « چنین است » و غیر از آن یوده باشد؟

شاه — تا جایی که من می‌دانم، نه.
پولونیوس — اگر کار جز این بود، (سروشانه خود را نشان می‌دهد.) این را از این جدا کنید. من، اگر شرایط و احوال رهبرم باشد، حقیقت را اگرچه به راستی در دل زمین نهفته باشد پیدا می‌کنم.

شاه — باز چگونه می توانیم به محک بیازمایم.

پولونیوس — شما می دانید که او گاه ساعتها در این

سرسر ا قدم می زند.

شهبانو — چنین عادتی به راستی دارد.

پولونیوس — در یک همچو فرصتی من دخترم را به سوی

او کشیش می دهم و شما و من پشت پرده می مانیم و ناظر

بر خور دشان می شویم. اگر او عاشق نباشد و عقل او به همین

سبب زایل نشده باشد، ترا؛ رأی زنی دولت می کنم و به مزرعه

داری می روم تا سرو کارم با گاری چیان باشد.

شاه — امتحان می کنیم.

شهبانو — ولی، ببینیدش، بیچاره چه غمگین می آید

و سر گرم خواندن است.

پولونیوس — تشریف ببرید؛ استدعا می کنم هر دو

تشریف ببرید. من هم اکنون خودم را به او می رسانم.

(شاه و شهبانو و چاکران بیرون می روند.)

(هملت وارد می شود و سر گرم خواندن است.)

اوه ، معذرت می خواهم. حال خداوند گار عزیزم هملت

هملت

چطور است؟

هملت - خوب است، خدا را شکر.

پولونیوس - خداوند گارم، مرا می‌شناسید؟

هملت - بسیار خوب می‌شناسم. ماهیغروش هستید.

پولونیوس - نه، خداوند گارمن، نیستم.

هملت - پس کاش بهمان اندازه مرد درستکاری

بودید.

پولونیوس - درستکار، خداوند گار من؟

هملت - ها، بله، آقا. دراین دور زمانه از هر ده هزار

تن یک تن درستکار می‌توان دست چین کرد.

پولونیوس - کاملا درست است، خداوند گار من.

هملت - زیرا اگر خورشید در لاشه سگ مرد

کرمهایی پروراند، آن لاشه در خود بوسه‌های او بوده

است.. شما دختری دارید؟

پولونیوس - بله، خداوند گار من.

هملت - نگذاریدش آفتایی شود. بارداری نعمتی

است، اما نه آن گونه که دختر تان می‌تواند باردار شود؛ دوست

من، مراقب کار باشید.

پولونیوس — (با خود) این را دیگر چه می گویید؟
همواره به فکر اوست. با این همه، اول مرا نشناخت؛ گفت
ماهیفروش هستم. سخت، سخت گرفتار اوست. و راستی،
من هم در جوانیم از عشق رنج بسیار دیدم؛ تقریباً به همین
روز افتادم. باز با او حرف بزنیم. خداوند گار من، چه
می خوانید؟

هملت — حرف، حرف، حرف.

پولونیوس — گفتگو سرچیست، خداوند گار من؟

هملت — میان که و که؟

پولونیوس — منظورم آن چیزی است که می خوانید،
خداوند گار من.

هملت — یک مشت افتراء، آقا. این هجا گوی بیشترم
اینجامی گوید که پیران ریش خاکستری و چهره چروکیده
دارند، از چشمانتان عنبر غلیظ و انگم آلومی تراود،
فراآن دچار کمبود فهم اند و کپلهایشان سخت سست است.
و من، آقا، گرچه این همه را در کمال قوت و قدرت باور

هملت

دارم، باز دور از ادب می‌دانم که آن را بدین گونه روی
کاغذ بیاورند؛ زیرا، خود شما، آقا. اگر مثل خرچنگ
می‌توانستید پس پس بروید، به اندازه من پیر می‌شدید.
پولو نیوس - (با خود) با آن که‌این همه دیوانگی
است، باز از منطق بر کنار نیست.
خداآند گار من ، چه طور است که از جریان هوا
کنار بروید؟

هملت - به گور بروم؟

پولو نیوس - راست است که آنجا از جریان هوا
بر کنار است. (با خود) گاه جوابهایش چه پر مغز است!
دیوانگی غالباً در نکته پردازی چنان راست به نشانه می‌زند
که بدان خوبی درامکان‌هوش و سلامت عقل نیست. دیگر او
را تنها می‌گذارم، و بی‌آنکه فرصت از دست برود ترتیب
برخورد او را با دخترم می‌دهم. خداوند گار ارجمند،
خاکسازانه از شما رخصت رفتن می‌خواهم.

هملت - شما، آقا. نمی‌توانید چیزی از من بخواهید
که من خود با اشتیاقی بیشتر خواهان دادنش نباشم؛ جز جان

ویلیام شکسپیر

خودم، جز جان خودم، جز جان خودم.

پولونیوس - به سلامت باشید، خداوند گار من.

(بدراه می افتد.)

هملت - پیرهای خرفت مزاحم!

(روز نکر انتر و گیلد نستر وارد می شوند.)

پولونیوس - پیشی والا حضرت هملت می گشتید!

اینجاست.

روزنکر انتر - (به پولونیوس) خدا نگهدار تان باد ،

آقا.

(پولونیوس بیرون می رود .)

گیلد نستر - خداوند گار ارجمند!

روزنکر انتر - خداوند گار بس گرامی ام!

هملت - دوستان بسیار خوب و مهر بانم! چه طوری ،

گیلد نستر ؟ ها ، روز نکر انتر ؟ پسرهای خوب ، چه طورید
هر دو تان ؟

روزنکر انتر - آن طور که فرزندان عادی روز گار

می توانند باشند.

هملت

گیلدنسترن - خوشیم که زیاده از حد خوش نیستیم.
دکمه روی کلاه بخت نیستیم.
هملت - تخت کفش آن هم که نیستید؟
روزنکرانتز - نهاین و نه آن، خداوند گارمن.
هملت - پس در تراز کمرش هستید، یعنی در ناف
الطاوش.

گیلدنسترن - به راستی، از خلوت نشینانش هستیم.
هملت - خلوت نشین خلوتسرای بخت؛ اوه! درست
گفتنی؛ بخت روسپی است. خبر چه دارید؟
روزنکرانتز - خداوند گار من، هیچ، جزاین که
دنیا بدرآه درستکاری می‌رود.

هملت - پس قیامت نزدیک است. ولی خبر تسان
درست نیست. بگذارید خودمانیتر چیزی بپرسم؛ دوستان
خوبم، چه گناهی از شما سرزد که بخت شمارا اینجا به
زندان فرستاد؟

گیلدنسترن - زندان، خداوند گار من!
هملت - بله، دانمارک زندان است.

ویلیام شکپیر

روزنگرانتز - پس خود دنیا زندان است.

هملت - زندانی بزرگ، با حجره‌ها و بیغوله‌ها و سیاه چالهای بسیار، که دانمارک یکی از بدترین آنهاست.

روزنگرانتز - ما که همچو گمان نمی‌کنیم، خداوند گارمن.

هملت - خوب، پس برای شما چنین نیست؛ زیرا هیچ‌چیز به نفس خود خوب یا بد نیست. بلکه اندیشه‌است که آن را چنان می‌نماید: برای من دانمارک زندان است.

روزنگرانتز - پس جاه طلبی شماست که آن را بدین صورت در می‌آورد. اینجا برای پرواز اندیشه‌تان جای بس تنگی است.

هملت - به خدا، من می‌توانم در پوست گردوبی مخصوص را باشم و خود را شاه سرزمین بیکرانی بدانم، اگر این نمی‌بود که خوابهای آشفته می‌بینم ...

گیلده‌سترن - و این خوابها به درستی همان جاه طلبی است، چه جوهر هستی جاه طلبی سایه خوابی بیش نیست.

هملت - خود خواب چیزی جز سایه نیست.

هملت

روزنکرانتز - درست، و من جاه طلبی را چنان پوچ
و ناچیز می دانم که سایه سایه‌ای بیش نیست.

هملت - در این صورت مردم خرد پاتند و پادشاهان
و پهلوانان گسترده‌یال و کوپال ماسایه این مردم. چه طور
است به دربار برویم؟ زیرا، به ایمان سوگند، توانایی
احتجاج ندارم.

روزنکرانتز و گیلدنسترن - گوش به فرمان شماییم.
هملت - هیچ از این گونه نگویید! من نمی خواهم
شمارا با دیگر زیر دستانم همتر از بدانم، زیرا، رکور است
به شما می گوییم، ملازمان بس هراسنا کی دارم. ولی به
دوستی دیرین سوگند، چه چیز شما را به السینور آورد؟
روزنکرانتز - آرزوی دیدار شما، خداوند گارمن،
و دیگر هیچ.

هملت - چنین بینوا که منم، دستم حتی در سپاسگزاری
تنگ است. با این همه سپاسگزارم. اما به یقین، دوستان
عزیزم، برای سپاسگزاری من نیم غازهم بهای گزافی است.
آیا پی تان نفرستاده‌اند؟ به صرافت طبع خودتان آمدۀ اید؟

برای یک دیدار بی روی ریا ؟ ها، بیایید با من به صداقت
رفتار کنید؛ ها، حرف بزنید، نه !

گیلدسترن - آخر، چه بگوییم، خداوند گار من ؟
هملت - هه، هر چهشد، جز این که بیراه نباشد. ها،
پی تان فرستاده اند. در چهره تان نوعی اعتراف بدان پیداست
و آزم تان در چاره سازی چندان دست ندارد که آن را
بزک کند. می دانم این شاه مهر بان و شهبانو هستند که پی
شما فرستاده اند.

روزنگرانتر - به چه منظوری، خداوند گار من ؟
هملت - این را خود شما باید بگویید. ولی ، به -
حق همدرسی مان، به دمسازی جوانی مان، به حکم دوستی مان
که همواره پایدار مانده است، به هر چه از همه گرامیتر
که یکی سخن سنجتر از من می تواند شما را بدان مقید
سازد، سو گند تان می دهم که بامن راست و بی چم و خم باشید
آیا پی تان فرستاده اند یا نه ؟

روزنگرانتر - (آهسته به گیلدسترن) شما چه می
گویید ؟

هملت

هملت - (با خود) ها ، خوب مراقب تان هستم .

(بلند) اگر دوستم دارید ، طفره نروید .

گیلدنسترن - پیمان فرستاده بودند ، خداوند گار

من .

هملت - علتش را خودم به شما می گویم ؛ بدین -
سان پیشنهادی من شمارا از افشاری راز معاف خواهد داشت
واز رازداری تان نسبت به شاه و شهبانو سرمویی کم نخواهد
شد . از چندی پیش ، - به چه سبب نمی دانم ، - من همه
نشاط خود را از دست داده و ترک هر گونه ورزش معتاد خود
کرده ام ؛ و به راستی چنان حال افسرده ای دارم که
زمین ، این بنای نفر ، به چشم فلاتی بی بسر می نماید
و این سر اپرده بس شکرف هوا ، می بینید ، این سایبان
زیبای آسمان ، این بام هم سایون آراسته به شعله های
ذرین ، آری ، این همه برای من جز توده بخارات
آلوده و طاعون زا چیزی نیست . چه شاهکاری است آدمی !
تا چه حد در خردمندی بزرگوار و در استعداد چه نامحدود
است ! در هیئت و در رفتار چالاک و دلپسند ، در عمل هم پایه

فرشتگان و در فهم و ادراک پنداری خداست! زیبایی جهان
است و گل سرسبد جانداران! و با این همه این جوهر
خاک در چشم من هیچ است. برای من مرد گیرایی ندارد؛
نه، همچنانکه زن نیز ندارد، هر چند گویی بالبختان
می خواهید خلاف این را برسانید.

روزنکرانتز — خداوند گار من، چنین چیزی در
اندیشه من هیچ نبود.

هملت — پس، وقتی که گفتم: «مرد برای من
گیرایی ندارد» برای چه خنده دید؟
روزنکرانتز — خداوند گار من، فکر کردم که
اگر مرد برای تان گیرایی نداشته باشد، گروه بازیگران
چه پذیرایی خشکی از شما خواهند دید. ما در راه از
آنان در گذشتیم؛ به زودی برای خدمتگزاری تان می —
رسند.

هملت — مقدم آن که در نقش شاه بازی می کند
گرامی خواهد بود؛ اعلیحضرت شان از دست من پیشکشی
دریافت خواهند داشت؛ شهسوار حادثه جو شمشیر و سپر

هملت

خود را به گردش خواهد درآورد؛ جوان دلداده آه به
رایگان نخواهد کشید؛ مرد کجع خلق به آسودگی تاپایان
نقش خودخواهد رفت؛ دلچک خواهد توانست کسانی را که
آسان به خنده می افتدند بخنداند؛ بانو هم بی تکلف سخن
خواهد گفت، و گرنہ شعرش دچار سکته خواهد شد. این
بازیگران کدامند؟

روزنگرانتر - درست همانها که همواره مورد پسندتان
بودند، بازیگران پایتخت.

هملت - چه شد که دوره گردی می کنند؟ برای
شهر تشن و بهره کارشان هردو بهتر بود که در یک جامعیم
می شدند.

روزنگرانتر - به گمانم پریشانی احوالشان برای
نو آوریهای اخیر است.

هملت - هنوز هم به اندازه آن روزها که من در پایتخت
بودم مورد پسند هستند؟ هنوز همان قدر تماشا گردارند؟

روزنگرانتر - نه، به راستی نه.

هملت - برای چه؟ مگر هنر شان سستی گرفته؟

روزنگرانتز - نه ، شورو نشاط کارشان همان است
 که بود؛ ولی ، سرو کارشان یا یک مشت بچه ، یک آشیانه
 جوجه افتاده است که در باره مسائل روز داد و فریاد راه
 می اندازند و به همین سبب هم سخت تشویق می شوند؛ آنان
 اینک قبول عام یافته اند و چنان از تماشا خانه های عوام ،
 و این نامی است که خود بدانها می دهند ، بد می گویند
 که بسیار کسان از اهل شمشیر ، بس که از نیش قلمشان می -
 ترسند ، جرأت آن که پا در آن نهند ندارند.

هملت - چه ! آیا به راستی بچه اند ؟ نگهداری شان با -
 کیست ؟ به چه نرخی مزد می گیرند ؟ آیا پس از آن که
 دیگر خوانند گی نتوانند به این پیشه ادامه نخواهند داد ؟
 و بعدها ، اگر خود در زمرة بازیگران عوام در آیند ، و
 این هم اگر مردم را آمد بهتری نداشته باشند بسیار محتمل
 است ، آیا نخواهند گفت که نویسنده گانشان در حقشان
 ستم کردند که آنان را به بد گفتن از آنچه خود روزی می -
 باشند بشوند و اداشتند ؟

روزنگرانتز - به راستی ، از هر دو طرف هیا هو

هملت

بسیار بوده است، و مردم نیز از آن که آنان را به مجادله برانگیزند غفلت نداشته اند. زمانی هم بود که کسی برای نمایشنامه ای که کار شاعر و بازیگر بر سر آن به مشتول گد فرسیده باشد پولی نمی داد.

هملت – مگر ممکن است؟

گیلدنسترن – اوه ! مغزها بود که در این کار پریشان شد.

هملت – و برنده در این میان بچه ها هستند؟
روزنگرانتز – ها ، بله ، خداوند گارمن ؛ حتی هر کولس و بارش را می برند.

هملت – چندان هم غریب نیست؛ زیرا عمومی من پادشاه دانمارک است و کسانی که در روز گار پدرم به وی دهن کجی می کردند، اکنون بیست ، چهل ، پنجاه ، صد سکه زر برای یک تصویر کوچک او می دهند. به خدادار این کار چیزی و رای حد طبیعی است و کاش فلسفه می توانست آن را دریابد.

(بانگ شپورها از پشت صحنه.)

گیلدنسترن - این هم بازیگران .

هملت - آقایان ، بهالسینورخوش آمدید. خوب ،
بامن دست بدھید . خوشامد به مہمان باید باآداب و مراسم
همراه باشد ؛ بگذارید با شما به تعارف پردازم ، مبادا
برخوردمن با بازیگران ، - که ناچار می باید باروی خوش
انجام گیرد ، - از پذیرایی که در حق شما روا می دارم گرمتر
بنماید . خوش آمدید ؛ ولی ، پدرم که عمومی من است و
مادرم که زن عمو باشد فریب خورده اند .

گیلدنسترن - از چه بابت ، خداوند گار عزیزم ؟

هملت - من تنها در بادشمال - شمال باختری است
که دیوانهام : وقتی که باد از جنوب بهوزد باز را از کلنگ
تمیز می دهم .

(پولونیوس وارد می شود .)

پولونیوس - به سلامت باشید ، آقایان .

هملت - هیس ، گیلدنسترن ، و شما نیز ؛ سراپا
گوش باشید : آن شیر خواره بزرگ که آنجا می بینید ،
هنوز از قنداق بیرون نیامده است .

هملت

روزنگرانتر - شاید هم دوباره به قنداق رفته باشد،
زیرا گفته‌اند که پیری کودکی دوباره است.

هملت - پیشگویی می‌کنم آمده است با من از
بازیگران سخن بگویید؛ توجه کنید... درست می‌فرمایید،
آقا، صبح روز دوشنبه بود؛ بله، همین بود.

پولونیوس - خداوند گارمن، برای تان خبری
آورده‌ام.

هملت - خداوند گار من، برای تان خبری آورده‌ام.
وقتی که روسيوس Roscius در رم بازيگر بود...
پولونیوس - خداوند گار من، بازيگران از راه
رسيده‌اند.

هملت - نج، نج!

پولونیوس - به شرافتم سوگند.

هملت - هر بازيگری سوار خر خود می‌آمد...
پولونیوس - بهترین بازيگران جهان، خواه در
تراژدی، خواه در کمدی یا نمايش تاریخی، روستایی،
کمدی روستایی، کمدی تاریخی روستایی، تراژدی

تاریخی، تراژیکو کمدی تاریخی و روستایی، با صحنه آرایی ثابت یا منظومه بی دکور . برایشان نه آثار سنگا^۱ Plautus زیاده سنگین است و نه آثار پلاتوس^۲ Senecca زیاده سبک . در تقریر سخنان مطنطن یا گفتار آزاد و بی بند و بار به راستی همتا ندارند .

هملت - یفتاح ، ای داور اسراییل ، وه که چه گنجی داشتی !
پولونیوس - خداوند گار من ، اوچه گنجی داشت ؟
هملت - به !

دختری زیبا بودش و جز آن دیگر هیچ
و به جان دوستش می داشت .

پولونیوس - (با خود) باز در باره دختر من .
هملت - درست نگفتم ، یفتاح پیر ؟

- ۱ . فیلسوف رومی ، مری نرو Nero امپراتور ستمکاره روم که او را فرمود تا خود را رگ بزنند ، ازا او گذشته از رساله های فلسفی و اخلاقی چند نمایشنامه تراژدی بهجا مانده است . (سال ۲ پیش از میلاد - سال ۶۵ بعد از میلاد)
- ۲ . شاعر طنزگو و کمدی نویس روم باستان (۲۵۴ - ۱۸۴ پیش از میلاد)

هملت

پولونیوس - خداوند گار من ، اگر نام یفتاح بر
من بگذارید، آری ، دختری دارم و به جان دوستش می-
دارم .

هملت - نه ، دنباله شعر این نیست .
پولونیوس - پس دنباله اش چیست، خداوند گار من؟

هملت - هه ،
و خدا البتہ، بر آن آگه بود .

بعدهم، خود تان می دانید :
تقدیر چنان رفت و ناگزیر همان بود .

بیش از این اگر خواسته باشد ، به نخستین بند این سرو در
قدس رجوع کنید ؟ زیرا ببینید، اینک آنچه مرا به درز
گرفتن سخن و امی دارد .

(چهار پنج بازیگر وارد می شوند.)

خوش آمدید ، آقایان ؛ همه تان خوش آمدید . از
دیدارت بسیار خوشوقتم . خوش آمدید ، دوستان . اوه !
دوست دیرین من ! پس از آن آخرین بار که دیدمت ،
گرد رخسار حاشیه بسته ای ؟ آیا برای آن به دانمارک

آمدی که ریش مرا به چسبی؟ هاه ، شما بانوی جوان و دلبم ! به مریم عذر ا سو گند ، پس از آن آخرین دیدارمان ، وجود مبارک به اندازه یک نیم چکمه به آسمان نزدیکتر شده است . خدا کند که صدای تان مثل سکه ترک خورده بباشد که از رواج بیفتند . آقایان ، شما همه خوش آمدید . ما ، همچون قوش بازان فرانسه خواهیم بود که پر ندهشان را به هر شکاری که ببینند پرواز می دهند : هم اکنون باید قطعه ای بشنویم . بیایید ، مارا به پیش در آمدی از هنر تان مهمان کنید ؟ ها ، یک قطعه پر شور .

نخستین بازیگر - کدام قطعه ، خداوند گارمه ربانم ؟
 هملت - یک بار از تو چیزی شنیدم که هر گز به روی صحنه نیامد : یا اگر هم آمد ، بیش از یک بار نبود .
 زیرا ، به یاد دارم که پسند مردم نیفتاد : درست مانند خاویار در مذاق مردم عامه . با این همه ، چنانکه من در یافتم و کسانی دیگر که قضاوتشان در این گونه امور صائبتر از آن من است ، نمایشامه بسیار خوبی بود؛ ترتیب صحنه های آن درست ، و به یک اندازه بازیگر کی و اندازه شناسی

نوشته شده بود . به یادم هست یکی می گفت در اشعارش آن گزندگی که مطلب را با آن چاشنی می زند نیست و در انشای آن هم چیزی که بتواند نویسنده را به تکلف منسوب دارد یافت نمی شود ؛ ولی او می گفت که این شیوه آبرومندی است ، در عین سلامت دلنشین و خیلی بیش از آنچه آراسته باشد زیبا . باری ، در آن نمایشنامه قطعه‌ای بود که من بیش از همه دوست داشتم ، آنجا که اینیاس^۱ Aeneas برای دیدو^۲ Dido حکایت می کند ، خاصه آنجا که از کشته شدن پریام^۳ Priam سخن می گوید . اگر

۱. شاهزاده ترویا که ویرژیل شاعر روم باستان او را قهرمان منظومه بزرگ خود اینیسید کرده است . اینیاس پس از پایان جنگ و ویرانی ترویا از دست یونانیان گریخت و پس از سر گردانیها به کرانه‌های ایتالیا فرود آمد .
۲. دختر پادشاه صور که بعدها کارتاز را بنا نهاد و در همین شهر بود که اینیاس هنگام فرار خود با وی ملاقات کرد و در دل او راه یافت .
۳. آخرین شاه شهر ترویا و پدر هنکتور که در جنگ با آکیلیز یا آشیل کشته شد . خود پریام نیز پس از گشوده شدن شهر به دست پیروس کشته شد .

به یادتان مانده باشد ، از اینجا شروع کنید ، بگذارید ،
بگذارید بیشم :

« پیروس دژم ، همچون بیر هیر کانی ... »

نه ، این نیست ، ولی باهمان کلمهٔ پیروس آغازمی‌شود :
« پیروس' Pyrrhus دژم که ساز و سلیح تیره و
نیت سیاهش ، هنگامی که درون آن اسب شوم پی پنهان
شده بود ، به شب می‌مانست ، اینک این هیئت سیاه هراس
انگیز را با دبدبهٔ بدشگو تری فرو پوشانده است.

« پای تا سر سرخ ، اینک او بامنظری دهشت باربه
خون پدران و مادران و دختران و پسران رنگین گشته است
و این خون که از گرمای کوچه‌های تفته خشکیده و انبست شده
پر توی ستمکارانه و تقرین شده بر آن کشتار فجیع می‌افشاند.
پیروس دوزخی که از تاب آتش و خشم بریان گشته و خون
بسه بر سبیری پیکرش افزوده است با چشمانی چون دو
یاقوت سرخ پریام آن نیای پیررا ، می‌جوید .
حال ، شما ادامه بدھید .

۱. پسر آکیلیز و از قهرمانان جنگ ترویا .

پولونیوس - خدا گواه است، خوب تقریر کردید،
بالحنی درست و با بصیرتی که درخور است.

نخستین بازیگر - به زودی می یابدش که ضرباتی سخت سست بر یونانیان فرومی آورد؛ شمشیر دیرینه اش، بسر پیچی از بازوی وی، هر آنجا که فرود می آید می ماند و تن به فرمان نمی دهد. پیروس در نبردی نا برابر پریام می تازد و از خشمی که دارد ضربتش بدو نمی رسد، ولی باد شمشیر خونخوارش پیرسست پیکر را بر زمین می افکند. آنگاه، چنانکه گویی ایلیوم^۱ Ilium با همه لختی این زخم را احساس کرده باشد، با تارک شعله ورش بهسوی پایه خم می شود و هرای سهمگین آن گوش پیروس را غافلگیر می کند. اینک آن شمشیر که بر سر شیر گون پریام بزرگوار فرود می آمد، گویی در هوا معلق مانده است. پیروس نیز همچون نقش ستمکار گسی بیحر کتایستاده گویی بدانچه نیت داشته و می خواسته بی اعتمنا است، کاری نمی کند.

۱. نام دیگر شهر ترویبا در آسیای صغیر.

ولی ، همچنانکه غالباً به هنگام فرا رسیدن توفان
 خاموشی بر آسمان چیره می شود و ابر از جنبش می ایستد
 و بادهای سر کش گنگ می ماند و در این پایین کره خاک
 بسان مرده آرام افتاده است و آنگاه غرش سهمگین رعد
 جهان را می درد ، کین توزی نیز ، پس از آن مکث ، در
 پیروس بیدار می شود و او را بار دیگر به کار می انگیزد .
 و هر گز پتک سیکلوپها با دغدغه کمتری بزرگه ابدیت دوام
 مارس فرود نیامد که اینک شمشیر خون چکان پیروس بر
 پریام . ننگ ، ننگ بر تو ای روپی بخت ! و شما ، ای
 گروه خدایان ، گرد آید و قدرتش را از او باز گیرید ؛
 همه پرهای و کمانهای چرخ ارابه اش را بشکنید و محور
 آن را از بلندیهای آسمان تا ژرفنای کنام اهریمنان فرو
 بغلطانید !»

پولونیوس - این دیگر پر دراز است.

هملت - باریستان باید فرستاد پیش آرایشگر . ادامه
 بده ، خواهش می کنم . او هزل می خواهد و داستان
 هرزه ، و گرنه خوابش می برد . ادامه بده ، به سر گذشت

هکیوبا^۱ Hecuba برس.

نخستین بازیگر - «ولی چه کسی، آه! چه کسی
هر گز آن شهبانوی سرپوشیده را دیده بود...»

هملت - «شهبانوی سرپوشیده؟»

پولونیوس - خوب است؛ «شهبانوی سرپوشیده»
خوب است.

نخستین بازیگر - «که بر سر خود، - سری کهدمی
پیش به تاج آراسته بود، تکه پارچه‌ای نهاده بجای جامه
ملافه‌ای را در سراسیمگی ترس برداشته بس کمر لاغر و
فرسوده‌اش بسته، پا بر هنهاز هرسومی دود و شعله‌های آتش
را با اشکهایی که راه نظر بر او می‌بندد تهدید می‌کند؟ هر
که این منظره را می‌دید، با زبانی زهر آبداده بخت را به
تهمت خیانت رسوا می‌ساخت. در آن هنگام که چشمش
بر پیروس افتاد و دیدش که با چه کین توزی شوهرش را ریز
ریز می‌کند، فریادی از جگر بر کشید، و اگر در آن دم
خدایان او را به چشم خویش می‌دیدند، - مگر آن که نیک

۱. همسر پریام.

و بد حال مردم فتاپذیر را بر دلشان هیچ اثر نباشد ، - بی
شک از چشمان سوزان آسمان اشک می بارید و خدايان به
سودای غم در می افتادند . »

پولونیوس - ببینید ! چگونه رنگش دگر گون
گشته ، اشک در چشمانش نشسته است ! دیگر بس است ،
خواهش می کنم .

هملت - خوب ، باقی را به زودی از تو خواهم خواست
که برایم بخوانی . خداوند گار من ، ترتیبی بدهید که
بازیگران را در جای نیکی فرود آرند . می شنوید ؟ دستور
بدهید با ایشان به خوبی رفتار کنند ؛ آنان و جیزه و
گزارش مختصر این روز گارند ؛ پس از مرگ اگر کتیبه
ناشایستی بر گور تان باشد بهتر از آن است که در زندگی بودن
دچار بدبانی شان بشوید .

پولونیوس - خداوند گار من ، به قدر شایستگی شان
از ایشان پذیرایی خواهم کرد .

هملت - به جان مسیح ، مرد ، خیلی از آن بهتر .
اگر از هر کسی به قدر شایستگی اش پذیرایی شود ، کیست

هملت

که از تازیانه جان به در برد؟ از آنها فرا خورشرف و
بزرگواری خودتان پذیرایی کنید، – و هرچه شایستگی –
شان کمتر باشد، نیکیهای تان ارج بیشتری خواهد داشت.
راهنمایی شان کنید.

پولونیوس – بیایید، آقایان.

هملت – دوستان من، به دنبال او بروید : فردا برای
مانایش خواهید داد . (پولونیوس و بازیگران به جز نخستین
بازیگر بیرون می‌روند.) گوش کن ، دوست دیرین من ، آیا
می‌توانید نمایش «قتل گونزاگو» را بازی کنید؟
نخستین بازیگر – بله ، خداوند گارمن .

هملت – فردا شب نمایش خواهیم داشت . در صورت
لزوم ، آیا می‌توانید روی دوازده تا شانزده سطر که من
خواهم نوشت کار کنید و آن را در نمایشنامه بگنجانید ، نه؟
نخستین بازیگر – چرا ، خداوند گار من .

هملت – بسیار خوب . دنبال این جناب بروید و
مبادا ریشخندش بکنید . (نخستین بازیگر می‌رود . – به روزنگراندن
و گیلدنشترن :) دوستان مهر بانم ، تاشب به خدامی سپارمان.

به السینور خوش آمدید.

روزنکرانتز - خداوند گار عزیز !

(روزنکرانتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند.)

هملت - خوب، خدا به همراه تان !

دیگر تنها هستم. او، که چه فرمایه و چه برده
ناتراشیده‌ای هستم. آیا بس شگفت نیست که این بازیگر
برای یک افسانه، برای پندار یک سودا، بتواند روح خود
را چنان در قالب تصویرش درآورد که از تأثیر آن چهره‌اش
یکسر رنگ بیازد، اشک در چشم‌اش بنشیند، آشتفتگی
در هیئت‌ش پدیدار شود، صدایش در هم بشکند و حرکات و
سكنایش همه بدریخت اندیشه‌اش درآید؟ و این همه برای
هیچ! برای هکیوبا! هکیوبا چه چیز او یا او خود چه
چیز هکیوباست که می‌باید برایش اشک بزید؟ اگر او
همان انگیزه و شور سودا را که من دارم می‌داشت، آن وقت
چه می‌کرد؟ صحنه را با اشک خود غرقه می‌ساخت،
گوشها را با سخنان دهشتزا می‌شکافت، تبهکار را سراسیمه
می‌کرد و بیگناه را می‌ترساند، بیخبر را در آشوب می-

افکند و بینایی و شنوایی را به دراستی سرگشته می‌داشت.
و اما من، من فرو ما یه لخت منگ و افسرده و سربه‌ها،
پروای امر خود ندارم و نمی‌توانم چیزی بگویم؛ نه، آن
هم آنجا که پای شاهی در میان است که به زندگی گرانقدر
و هست و نیستش به صورتی ننگین دستبرد زده‌اند. آیا من
تو سو هستم؟ چه کسی نابکارم می‌خواند؟ سرم رامی‌شکنند؟
ریشم را می‌کنم و به صورتم پرتاب می‌کنم؛ بینی ام رامی-
کشد؛ دروغهای مرآ تا ژرفنای ریه در گلویم فرو می‌ریزد؟
چه کسی بامن چنین کاری می‌کند؟ ها! به خدا سوگند،
همه را تاب می‌آورم؛ زیرا جز این نیست که من دل و جگر
کبوتر دارم و از صفر اکسه بیداد را تلخ می‌گرداند بی
بهره‌ام، و گرنده تا کنون لاشخورهای سراسر این ناحیه را
با روده و شکنیه این بلسرشت فربه کرده بودم. آه، ناکس
هر زه خونخوار! سنگدل دغلکار شهو تپست بی‌عاطفه! اووه،
انتقام! ولی، چه خرم من! و این بس تماشایی است که
من، پسر پدری هر بان که به ستم کشته شد، منی که بهشت
و دوزخ را به کین خواهی بر می‌انگیزند، همچون روپیان

عقدة دل خود را با مشتی کلمات خالی می کنم و مانند یک زن شلخته، یک کنیز مطبخی دشnam می دهم . او ف ! تقو ! روح من، به خود آشینیده ام که برخی تبهکاران در تماشا خانه چنان تا اعمق جان از هنر نمایش منتقل گشته اند که بیدرنگ فریاد برآورده بر جرم خویش اعتراف کرده اند. زیرا ، قتل ، اگرچه خود زبانی ندارد، می تواند با دهانی معجزه بار سخن بگوید. من به این بازیگران خواهم گفت که در برابر عمومی من چیزی شبیه قتل پدرم بازی کنند. مراقب حال او خواهم بود و چنانکه باید او را به محک خواهم زد : اگر یکه خود را از جا پرید، می دانم کار چیست. شبی که من دیدم شاید اهریمن بوده باشد ، و در قدرت اهریمن هست که خود را به ظاهری خوشایند بیاراید. بله، شاید بر اثر ناتوانی من و افسردگی خاطرم و سلطه ای که او بر صاحبان چنین سرشنی دارد، فریبم می دهد تا به گمراهم بکشاند . باید بر زمین استوارتری بنا کرد : نمایش دامی خواهد بود که با آن وجود ان شاه را شکار خواهم کرد .

(بیرون می رود.)

پر دہ سوم

صحنه یکم

تالاری در کاخ.

شاه ، شهبانو ، پولونیوس ، افیلیا ،
روزنکرانتز و گیلدنسترن وارد می‌شوند.



شاه - آیا به هیچ تدبیری نمی‌توانید از او دریابید
برای چه این پریشانی را موجب می‌شود و چهره روزهای
آرامش خود را بدین خشونت به سرپنجه دیوانگی سر کش
و خطرناک می‌خراشد؟

روزنکرانتز - او خود اعتراف دارد که خود را
شوریده می‌بیند ، اما به چه سبب ، هیچ نمی‌خواهد بگوید.
گیلدنسترن - آماده‌اش نمی‌بینم که بگذارد پی به
حالش برده شود؛ بلکه ، هر بار که او را به آستانه اعتراف
در باره حقیقت حالش می‌آوریم ، با آن زیر کی که در
دیوانگی است از چنگ ما می‌گریزد.

شہبانو - آیا از شما خوب پذیرایی کرد؟
 روزنکرانتز - درست بدان گونه که شایسته بزرگی
 است.

گیلدنسترن - ولی بناخواه خود، با تکلف بسیار.
 روزنکرانتز - در پرسش امساك داشت، اما در جواب
 پرسشهای ما سخت گشاده دست بود.

شہبانو - آیا به هیچ سرگرمی ترغیبیش کردید؟
 روزنکرانتز - بانوی من، از قضا در راه از یک
 گروه بازیگران در گذشتیم. ما باوی در این باره سخن
 به میان آوردیم و چنان می نمود که از شنیدن این خبر نوعی
 شادی در او پدید آمد. اینک آنان اینجا هستند و به گمانم
 دستور یافته‌اند هم امشب در برابر او بازی کنند.

پولونیوس - درست است. و او از من خواست تا از
 اعلیحضرت آن استدعا کنم برای دیدن و شنیدن آن تشریف
 بیاورند.

شاه - به جان و دل می پذیرم! و از این که می شنوم
 سراین گونه کارها دارد بسیار خشنودم. آقایان، بیشتر در

ویلیام شکپیر

این راهش برانید و اشتیاق او را بدین دلخوشیها تیزتر کنید.
روزنگرانتز - فرمابندراریم، خداوند گارمن.
(روزنگرانتز و گیلدنسنترن بیرون می‌روند.)

شاه - گرتودناز نینم، شما نیز همارا تنها بگذارید؛
ماتر تیبی داده ایم که هملت به اینجا بیاید و گویی بر حسب
تصادف خود را با افیلیا رو به رو بینند. و اینک من و پدر
او، دوجاسوس مشروع، خود را در جایی پنهان می‌کنیم که
بی‌دیده شدن امکان دیدن داشته باشیم و بتوانیم بر خوردن شان
را به درستی بسنجدیم و از نحوه رفتارش در یا بیم که آیا غم
عشق است، یا نه، که او را چنین رنج می‌دهد.

شهبانو - به فرموده تان عمل می‌کنم. و اما شما،
افیلیا، آرزوی من این است که زیبایی پسندیده تان علت
خجسته شوریدگی هملت باشد؛ ازینرو امیدوارم خصال
نیکوی شما اورا به سرفرازی هردو تان به راه و روش معهود
خود باز گرداورد.

افیلیا - آرزوی من این است بانوی من.

(شهبانو بیرون می‌رود.)

پولونیوس - افیلیا، شما این جا قدم بزنید. اعلیحضر تا،
اگر موافقت فرمایید، ما به جای خود می‌رویم. (با افیلیا)
این کتاب را بخوان، تظاهر بدین کار می‌تواند آب ورنگی
به تنها بی ات ببخشد، چه بسا می‌توان نکوهش مان کرد،—
و بارها نیز این نکته به اثبات رسیده است، — که چهره
دینداری و اعمال پارسا یا نهمان شیطان را در خود نهفتهدارد.
شاه — (با خود) او، راستتر از این چیزی نیست؛
این گفته او چه تازیانه سختی بروجдан من است! گونه
روسپی که زیبایی از بزرگ دارد به قیاس آنچه می‌آرایدش
از تبهکاریها بی که سخنان بس رنگینم بر آن پرده می‌کشد
زشنتر نیست. او، چه بار سنگینی!

پولونیوس — صدای پایش را می‌شنوم؛ خداوند گار
من، از اینجا برویم.

(شاه و پولونیوس بیرون می‌روند.)

(هملت وارد می‌شود.)

هملت — بودن یا نبودن، حرف در همین است. آیا
بزرگواری آدمی بیشتر در آن است که زخم فلاخن و

تیر بخت ستم پیشه را تاب آورد ، یا آن که در برابر
دریایی فتنه و آشوب سلاح بر گیرد و با ایستادگی خویش
بدان همه پایان دهد؟ مردن ، خفتن؛ نه بیش؛ و پنداری
که ما با خواب به دردهای قلب و هزاران آسیب طبیعی ، که
نصیب تن آدمی است پایان می دهیم ؛ چنین فرجامی سخت
خواستنی است . مردن ، خفتن ؛ خفتن ، شاید هم خواب
دیدن؛ آه ، دشواری کار همین جاست . زیرا تصور آن که
در این خواب مرگ ، پس از آن که از این هیاهوی کشنده
فارغ شدیم ، چه رؤیاها بی به سراغمان توانند آمد می بایدما
را در عزم خود سست کند . و همین است که موجب می شود عمر
مصطفای قابدین حد دراز باشد . به راستی ، چه کسی بد تازیانه ها
و خواریهای زمانه و بیدادست مگران واها نت مردم خود بین
و دلهره عشق خوار داشته و دیر جنبی قانون و گستاخی
دیوانیان و پاسخ ردی که شایستگان شکیبا از فرومایگان
می شونند تن می داد و حال آن که می توانست خود را با
خنجری بر هنه آسوده سازد ؟ چه کسی زیر چنین باری می -
رفت و عرق ریزان ارزندگی تو انفرسا ناله می کرد ، مگر

هملت

بدان رو که هر اس چیزی پس از مرگ، این سر زمین ناشناخته
که هیچ مسافری دو باره از مرز آن باز نیامده است، اراده
را سر گشته می دارد و موجب می شود تا بد بختیها بی را که
بدان دچاریم تحمل کنیم و به سوی دیگر بلاهای که چیزی
از چگونگی شان نمی دانیم نگریزیم . پس ادراک است که
ما همه را بزدل می گرداند؛ بدینسان رنگ اصلی عزم از
سایه نزار اندیشه که بر آن می افتد بیمار گونه می نماید و
کارهای بزرگ و خطیر به همین سبب از مسیر خود منحرف
می گردد و حتی نام عمل را از دست می دهد . دیگر دم
فرو بندیم ! اینک افیلیا زیبا ! ای پریرو، در نیا یشهای
خود گناهان من همه را به یاد آر.

افیلیا - خداوند گار عزیزم، پس از آن همه روزها
که گذشت، حال مبارکتان چه طور است؟
هملت - با خاکساری سپاسگزارم . خوب ، خوب،
خوب.

افیلیا - خداوند گار من، یاد گارهایی از شما نزد
من است که از چندی پیش می خواستم به شما باز گردانم .

خواهش می کنم ، اینک آنها را پس بگیرید.

هملت – نه ، من هر گز چیزی به شما نداده ام .

افلیا – خداوند گار ارجمند ، خودتان به خوبی می دانید که داده اید؛ و همراه آن نیز سخنانی بس شیرین که آن چیز هارا باز گران بنا تر می نمود. اما اینک که عطر خود را از دست داده اند، آنها را پس بگیرید، زیرا هدیه های گران بناها، اگر اهدا کننده نامهر بان گردد، در دیده مردم شریف از ارج و بها می افتد. بفرمایید ، خداوند گار من.

هملت – ها ، ها ! شما آیا پا کدام نید؟

افلیا – خداوند گار من !

هملت – آیا زیبایید؟

افلیا – والاحضرت چه می خواهند بگویند؟

هملت – این که اگر پا کدام ن و زیبایید، پا کدام نی تان می باید رخصت هیچ گفتگو به زیبایی تان ندهد.

افلیا – مگر زیبایی، خداوند گار من، می تواند

بهتر از پا کدام نی همنشینی داشته باشد ؟

هملت – بله، به راستی. زیرا قدرت زیبایی، بسی

زودتر از آنچه نیروی پا کدامنی بتواند آن را در قالب
شباخت خود درآورد، پا کدامنی را از آنچه هست به پا
اندازی خواهد افکند: این سخن زمانی تقييض گوئي به
شمارمی آمد، ولی اينك روز گاران آن را به اثبات مى رساند.
من زمانی دوست مى داشتم.

افيليا – بدراستي، خداوند گارمن، شما همچوچيزى
را به من باوراندید.

هملت – نمى بايست باورم بداريد. زيسرا فضيلت را
نمى توان بر ساقه كهنسال وجود ما پيوند زد، هر چند که
مي باید بدان راغب بود. من شما را دوست نداشتم.

افيليا – پس من سخت فريپ خوردم.

هملت – بهديز برو! برائي چه مى خواهی گناهكاراني
در دامن خود پيورانی؟ من خود کم و بيش درستكارم، و
با اين همه مى توانم خود را به چيزها يى متهم دارم که بهتر
مي بود هر گز از مادر زاده نمى شدم. من بسيار خودبيشم،
كينه توزم. جاه طلبم؛ به يك اشاره من، گناهان، بيش از
آنچه انديشه برای درياافتمن و تخيل برای انگاشتمن وقت

برای به انجام رساندن آن لازم است به سوی من روی
می آورند. موجوداتی مانند من که میان زمین و آسمان
می خزند به چه کار می آیند؟ ما همه نابکاران گستاخی هستیم،
سخن هیچ یک از ما را باور مدار. سر خود گیر و به دیر
برو. پدرتان کجاست؟

افیلیا — در خانه، خداوند گار من.

هملت — درها براو بسته باد، تا جز در خانه خود
حماقتی از او سر نزنند. خداونگ‌دار.

افیلیا — پرورد گار مهر بان، تو خود یاریش کن!

هملت — اگر شوهر اختیار کنی، می خواهم این
نفرین جهیزی باشد که به تو می دهم؛ و آن این که هر چند
بسان یخ پا کدام من و همچون برف پاک باشی، از تهمت
بر کنار نمانی. به دیر برو؛ خداونگ‌دار. یا اگر خواستار
زنashویی هستی، همسر مردی احمق شو؛ چه آنان که خرد-
مندند خوب می دانند شما چه غولهایی از ایشان می سازید.
به دیر برو، ها؛ خیلی هم زود. خداونگ‌دار.

افیلیا — ای نیروهای آسمانی، بهبودش دعید!

هملت

هملت - در باره بز کهاتان هم چیزهایی شنیده‌ام.
خدا به شما چهره‌ای داده است، ولی شما خودتان را به
صورت دیگری در می‌آورید: با جست و خیز می‌رقید،
می‌خرامید، نوکزبانی حرف می‌زنید، به آنچه خدا آفریده
نامهای مسخره می‌دهید، از بیخبری تان مایه هرزگی می-
سازد. بروید، دیگر بیزارشده‌ام؛ همین‌هاست که دیوانه‌ام
کرده. من می‌گویم که دیگر زناشویی نباید باشد. آنان
که تا کنون ازدواج کرده‌اند، همه بجز یکسی شان، زنده
خواهند ماند؛ و اما باقی مردم همچنان که هستند خواهند
بود. برو، به دیر برو!

(بیرون می‌رود.)

افیلیا - آخ! که چه روح بزرگواری چنین از پا در
افتاده است! تیز بینی درباریان، سخن دانشوران، شمشیر
سپاهیان، امیدواری و گل سرسبد کشوری خوشبخت، آینه
خوش ذوقی و نمونه برآزندگی، آن که هر چشمی بدو بود،
یکسر، یکسر از پا درافتاده است! و من که از جمله زنان
افسرده‌تر و بدبختترم، - چد، شهد سوگنهای دلنواز او

را چشیده‌ام، — اکنون می‌باید این خردبزر گوار و شاهانه را ببینم که همچون ناقوس خوشنوای ناساز گشته‌ای با نگ ذننده و ناهنجار سردهد، یا این پیکر و شمايل بیهمتای جوانی شکوفان در آشتفتگی حواس بپژمرد. آخ! واي بر من از دیدن آنچه دیدم و آنچه اکنون می‌بینم.
 (شاه و پولونیوس دوباره وارد می‌شوند.)

شاه — عشق! عواطفش در همچو مسیری نیست. و آنچه می‌گويد، گرچه اند کی شیرازه گستته است، به دیوانگی نمی‌ماند. در روحش رازی است که مالیخولیا بر آن نشسته، و آنچه از زیر آن سر از تخم به درخواهد کرد می‌ترسم مایه خطر باشد. برای پیشگیری از آن رأی من بر این قرار گرفته است که او را بیدرنگ به طلب باجي که در پرداخت آن غفلت شده به انگلستان روانه کنيم. شاید که سفر دریا و کشورهای ديگر، با دیدنیهای گوناگون آن، بتواند چيزی را که در قلبش جا گرفته واو را، بدان سبب که عقلش همواره با آن در تصادم است، از حال خود بدر کرده از آنجا بیرون براند. در اين باره چه می‌گويند؟

پولونیوس - باید تدبیر درستی باشد. با این همه، من هنوز یقین دارم که اصل این اندوه و سرآغاز آن عشقی خوار داشته است. ها، افیلیا! نیازی نیست که گفته‌های حضرت هملت را برایمان باز گوکنید. ما خود همه را شنیدیم. خداوند گار من، چنانکه میل مبارک است رفتار کنید، ولی اگر مقتضی بدانید، بگذارید پس از نمایش، مادرش شهبانو، خود به تنها یی از او بخواهد تا اندوهش را با او در میان گذارد. و می‌باید که با او بی‌پرده سخن بگویید. و من، اگر اجازه بفرمایید، در سراسر گفتگوشان جایی گوش می‌ایstem. هر گاه شهبانو به رازش پی‌نبرد، به انگلستان روانه‌اش کنید، یا در هر جا که پسند خردمندانه‌تان بود به زندانش بفرستید.

شاه - می‌باید چنین کرد. دیوانگی شاهزادگان را نمی‌توان بی‌مراقبت گذاشت.

(بیرون می‌روند.)

صحنه دوم

تالاری در کاخ.

هملت و برخی از بازیگران وارد می‌شوند.

هملت - این قطعه را، خواهش می‌کنم، به همان
شیوه که برایتان خوانده‌ام، با لحنی شمرده و بی‌تكلف،
تقریر کنید؛ اما اگر همچون بسیاری از بازیگران تان
بخواهید نعره بکشید، همان بهتر که من این کار را بر عهده
جارچی بگذارم. این طور هم هوا را با دست خود نشکافید،
بلکه از همه بابت نرم و سنجیده باشد. شما، در کشاکش
سیلاب و توفان، ویا اگر بتوان گفت، دیو بادسودا، می‌باید
چنان خویشن داری در خود سراغ کنید و پدید آورید که
بتواند آن را رام و هموار سازد. اوه! من از این مرد کهای
کلاه گیس به سر که عواطف سودایی را پاره پاره و ریز

ریز می کنند و گوش تماشا گران را، که غالباً جز لالبازی نا مفهوم و جز هیاهو چیزی در نمی یابند، می درند، راستی به جان آزرده می شوند. دلم می خواهد این مرد کهرا را که یک پله از ترما گانت^۱ Termagant فراتر می روندو بالا دست هرود^۲ Herod می زندند به بادشلاق بگیرم. خواهش می کنم، از این شیوه بازی بپرهیزید.

نخستین بازیگر – والاحضرت اطمینان داشته باشند.

هملت – همچنین پر بیحال نباشد، بلکه عقل و تمیز خود را مقتدای کار خویش سازید : حرکات خود را مناسب گفتار و گفتار را هماهنگ حرکات خود کنید، و خاصه بپرهیزید از آن که از حد خویشن داری و آزم طبیعی در گذرید؛ زیرا هر گونه افراطی از این دست از منظور و مراد نمایش به دور است. هدف نمایش از آغاز چنین بوده و هنوز هم هست که اگر بتوان گفت آینه‌ای در بر این طبیعت

۱. مظهر بدخویی و بددنهی و خشونت در نمایش نامه‌های قرون وسطی .

۲. فرمانروای جلیله در فلسطین که یحیی پسر ذکریا به دستور او کشته شد .

نگه دارد و چهره فضیلت و تصویر رذالت را بدانها بنماید و بهزمانه وهیئت اجتماع نشان دهد برچه رنگ و چهرسمی است . حال اگر کار به افراد یا تفریط کشانده شود، اگر هم مشتی نادان از آن به خنده در آیند، جز آزدین مردم صاحب تمیز ثمری نخواهد داشت . اما بخرده گیری یک تن از اینان باید بیش از تأیید سراسریک تالار از آن گروه دیگر برایتان ارزش داشته باشد . اوه ! بازیگرانی هستند که من بازیشان را دیده‌ام ، - و از دیگران ، آن هم به چه زبانی ، تمجیدشان را شنیده‌ام ، - اما ، خدا بر من ببخشاید ، حرکاتشان و لحن گفتارشان نه به مسیحی می- رفت ، نه به کافرو نه حتی به آدمیزاد ! چنان می خرامیدند و چنان نعره سرمی دادند که به گمانم آب و گلشان رایکی از کارآموزان طبیعت سرشته بود و خوب هم از کار در نیاوردده بود ، بس که به زشتی ادای آدمیان را در می آوردن .

نخستین بازیگر - امیدوارم که ما این نقیصه را تا اندازه‌ای در خود رفع کرده باشیم .

هملت

هملت - اوه ! به کلی رفعش کنید ! و نگذارید کسانی
که در نقش دلچک بازی می کنند ، بیش از آنچه برایشان
پیشبینی شده حرف بزنند ؛ چه برخی از ایشان هستند که
خود خنده سرمی دهنند تا آن دسته از تماشاگران را که بیمایه -
ترند با خود پیشداشتند ، اما درست در همان اثنا نکته مهمی
در نمایشنامه هست که می باید بدان توجه داشت ؛ این کار
ناپسند است و در احمقی که بدان مبادرت می ورزد نشانه
فزون طلبی بسیار محقری است . خوب ، دیگر آماده شوید .

(بازیگران می روند .)

(پولونیوس ، روزنکرانتز و گیلدنشترن وارد می شوند .)

خوب ، خداوند گار من ! آیا شاه به تماشای این شاهکار
خواهد آمد ؟

پولونیوس - بله ، باتفاق شهبانو ؛ و همین دم
می رسند .

هملت - به بازیگران بگویید که شتاب کنند .

(پولونیوس یرون می رود .)

شما دو قفر هم کمک کنید که زودتر بجنبد .

ویلیام شکسپیر

روزنگرانتز و گیلدنسترن - به چشم، خداوند گارمن.

(روزنگرانتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند.)

هملت - های، هوراشیو!

(هوراشیو وارد می‌شود.)

هوراشیو - خداوند گار عزیز، گوش به فرمانم.

هملت - هوراشیو، تو درستکارترین کسی هستی که

در عمرم با وی سروکار داشته‌ام.

هوراشیو - اوه! خداوند گار عزیز ...

هملت - نه، گمانم بر که سرچاپلوسی دارم. مگر

از تو که برای خوراک و پوشاك اندوخته‌ای جز خوبی خوش

نداری، چه امید بخششی می‌توانم داشته باشم؟ مرد بینوا

را برای چه خوشامد بگویند؟ نه، زبانهای شهد آمیزدست

دنیا داران احمق را می‌لیسد و لولاهای نرم زانوان جایی

خم می‌شود که دم لا به کردن سودبخش باشد. می‌شنوی؟

از آن دم که جان پا کم توانست به اختیار عمل کند و میان

مردم تمیزدهد، ترا بی بازگشت برای خود برگزید. زیرا

تو، با آنکه می‌بايست به هر مشقتی تندهی، مردی بوده‌ای

که به هیچ چیز سر فرود نمی آورد و لطمات سرنوشت و نوازش‌های آن را به یک سان می‌پذیرد. خوشابه حال کسانی که خون و خردشان چنان درست به هم پیوند خورده است که دیگر چون نیستند که سرانگشتان بخت هر نوایی که بخواهد از ایشان بیرون بکشد! تو مردی را به من نشان بده که بندۀ سوداها نباشد، تامن او را در ژرفنای قلب خود، در آن قلب قلب خود که تورا جای داده ام، نگهبان باشم. ولی سخنم پر به درازا کشید. امشب در حضور شاه نمایشی بازی می‌شود، یک صحنه‌اش یادآور چیزهایی است که در بارۀ مرگ پدرم به تو گفته‌ام. از تو خواهش دارم که چون ببینی آن حادثه در آستانه وقوع است، با همه نیروی روح خود مراقب عمومی من باشی. هر گاه تبهکاری نهفته‌اش به شنیدن گفتاری از پرده به در نیفتد، پس شبحی که ما دیده‌ایم دوزخی بوده و تصورات من همچون کارگاه وولکن^۱ Vulcan چرکین است. باهشیاری مراقب

۱. خدای آتش و فلزات نزد رومی‌ها که در دهانه آتش‌فشان اتناکارگاه آهنگری داشت.

ویلیام شکسپیر

او باش؛ خود من نیز چشم‌مانم را به چهره اش خواهم دوخت.
پس از آن هم هر دو قضاوت‌های خود را برای هم خواهیم
نهاد تا از حال ظاهر او آنچه باید دانست بدانیم.

هوراشیو – به چشم، خداوند گار من. اگر او طی
این نمایش فرصت از ما بذدد و غافل‌گیر نشود، توان آن
با من.

هملت – برای دیدن نمایش می‌آیند؛ باید خود را
به بیماری بزنم. به جای خود بروید.

(آهنگ سرود رسمی دانمارک. بانگ طبل و شیبور.)
(شاه، شهبانو، پولونیوس، افیلیا، روزنکرانتز، گیلدنشترن و دیگران
واردمی‌شوند.)

شاه – حال برادر زاده‌مان هملت چه طور است؟
هملت – بسیار خوب، به خدا؛ بر سفره سمندر
نشسته‌ام؛ هوا می‌خورم و وعده و نوید فرو می‌دهم؛ اما
خرس‌اخته را این جور پرورش نمی‌دهند.
شاه – من از این جواب سردر نمی‌آورم، هملت؛
این گفته‌ها به کار من نمی‌آید.

هملت

هملت - همچنانکه دیگر به کار خود من هم نمی آید.
(به پولونیوس) خداوند گار من، می گفتید که یک بار در
دانشگاه بازی کردید؟

پولونیوس - بله، خداوند گار من، و گفته شد که
بازیگر خوبی هستم.

هملت - در چه نقشی بازی می کردید؟
پولونیوس - در نقش جولیوس سزار : در کاپیتول
کشته شدم. بروتوس مرا کشت.

هملت - چه سنگدلی بود او که گوشه‌های بدین
پرواری را آنجا کشت. آیا بازیگران آماده‌اند؟

روزنگرانتز - بله، خداوند گار من، منتظر دستور
هستند.

شبانو - هملت جان، بیا اینجا کنار من بنشین.
هملت - نه، مادر جان، آهنربای قویتری اینجاست.

پولونیوس - (به شاه) او هوم! متوجه شدید چه گفت؟

هملت - خانم، آیا می توانم در دامن تان دراز بکشم؟

(در پای افیلیا می لمد.)

ویلیام شکپیر

افیلیا - نه، خداوند گار من.

هملت - می خواستم بگویم که سرم را بر دامن تان
بگذارم.

افیلیا - بله، خداوند گار من.

هملت - فکر می کنید منظور زشتی داشتم؟

افیلیا - من هیچ فکری نمی کنم، خداوند گار من.

هملت - میان ساقهای دوشیز گان دراز کشیدن خوب
فکری است.

افیلیا - چه فرمودید، خداوند گار من؟

هملت - هیچ.

افیلیا - سرخوشید، خداوند گار من.

هملت - که، من؟

افیلیا - بله، خداوند گار من.

هملت - به خدا، من رند بذله گوی شما هستم و بس.

مگر انسان بهتر از سرخوش بودن کاری دارد؟ مثلاً بیینید،
مادرم چه شاد و خندان به نظر می رسد، و حال آن که دو
ساعت بیش نیست که پدرم مرده است.

هملت

افیلیا - نه، خداوند گار من، دو بار دوماه می شود.
هملت - این همه؟! نه، پس بگذار شیطان سیاه
پوشد؛ و امامن رخت سمور به تن خواهم کرد. پرورد گارا!
دو ماہ پیش مرده و هنوز فراموش نشده؟ پس می توان
امیدوار بود که خاطرۀ یک مرد بزرگ شش ماهی پس از
خودش زنده بماند؛ ولی، به مریم عذرًا سوگند، به شکرانه
آن برآوست که کلیساها پیا کند! و گرنۀ می باید با فراموشی
بسازد. مثل آن اسب کوچک که بر گورش نوشته‌اند:

«افسوس، افسوس! اسب کوچک از یاد رفت.»

(نوای قره‌نی‌ها. لالبازان وارد می‌شوند.)

شاه و شهبانوی وارد می‌شوند که با دلباختگی بسیار هم‌دیگر
را می‌بوسنند. شهبانو زانو می‌زند و چنانکه دیده می‌شود بد قول
وفادری می‌دهد. شاه او را از جا بلند می‌کند و سر خود را بر
شانه‌اش می‌نهد، سپس برپشت‌های از گله‌هادراز می‌کشد؛ شهبانو چون
او را خفته می‌بیند، از پیش او می‌رود. آنکه یکی وارد می‌شود،
تاج از سر شاه بر می‌دارد و بر آن بوسه می‌زند و زهر در گوش‌های
شاه می‌ریزد و بیرون می‌رود. شهبانو باز می‌گردد، و شاه را مرده
می‌باد و بیتابی از خود نشان می‌دهد. آن‌که باز هر شاه را کشته
است با دو سه تن دیگر باز می‌گردد و وانمود می‌کند که در شیون
وزاری شهبانو شرکت می‌جوید. نعش را می‌برند. زهر دهنده با

ویلیام شکپر

دادن هدیه‌هایی به شهبا نوا اظهار عشق می‌کند. شهبا نو یکچند بی‌میلی و بیزاری نشان می‌دهد، ولی سرانجام عشق او را می‌پذیرد.
(بیرون می‌روند.)

افیلیا - معنیش چه بود، خداوند گار من؟
هملت - ها، کار زیر جلکی؛ فتنه‌انگیزی.
افیلیا - شاید این لالبازی مفهوم خود نمایش را
می‌رساند.

(بازیگر پیش پرده وارد می‌شود.)

هملت - از زبان این یار و خواهیم دانست: بازیگران
نمی‌توانند رازی را پنهان بدارند؛ همه را خواهند گفت.
افیلیا - برای مان خواهد گفت منظور از آنچه نشان
داده‌اند چیست؟

هملت - بله، و همچنین هر چه را که شما به او
نشان بدھید. اگر خودتان از نشان دادن شرمنده نشوید،
او هم از گفتن آن که به چه کار می‌آید شرم نخواهد کرد.
افیلیا - شما بدید، بد! دیگر گوش به نمایش خواهیم
کرد.

هملت

بازیگر پیش پرده - برای خودمان و این نمایش مان،
از شما استدعا داریم کرنش کنان،
گوش بفرمایید بالطف و شکیباتی تان.

هملت - این پیش پرده است یا سجع مهر؟
افیلیا - کوتاه بود، خداوند گار من.
هملت - مانند عمر محبت در زنان.

(دو بازیگر، یکی شاه و دیگری شهبانو، وارد می‌شوند.)

بازیگر شاه - گردونه آفتاب سی بار تمام مدار خود
را گرد کرده خاکو پنهانه شوراب دریاها در نوردید و سی بار
دوازده ماه با فروغ عاریتی خود دوازده سی بار گرد جهان
گذشت از آن روز باز که عشق دلهای ماو ازدواج دستهای
ما را در پیوندی بس مقدس باهم یکی کرد.

بازیگر شهبانو - خدا کند که پیش از آن که عشق
ما بمیرد، باز همان قدر گردش آفتاب و ماه را شماره کنیم.
ولی، وای بر من، چندی است که سخت خسته اید و از
شادی و حال پیشین خود چندان بدورید که بر شما نگرانم.
با این همه، خداوند گار من، هیچ از نگرانی من تشویشی

به خود راه ندهید؛ زیرا در زن ترس و مهر یا هیچ است و یا به حد افراط. اما، خود به آزمایش دانسته‌اید که عشق من به شما در چه پایه است. و عشق من هر اندازه که باشد، نگرانی من نیز همان قدر است. آنجا که عشق بزرگ است، هر کمترین گمانی موجب ترس است و در جایی که ترس‌های کوچک بزرگ می‌شود، عشق بزرگ دو چندان می‌گردد.

بازیگر شاه – در حقیقت، نازنین من، باید ترکت بگویم، و آن هم به زودی. نیروهایی که در من به کار است دیگر از تأثیر باز می‌ایستد. اما تو، محظوظ و محترم، پس از من در این جهان زیبا خواهی زیست و شاید هم یکی را به همین مهر بانی به شوهری ...

بازیگر شهر بانو – آه! بس کنید! چنین عشقی اگر در سینه‌ام راه یابد در حکم خیانت خواهد بود. تقریباً بر من اگر شوهر دیگر اختیار کنم! هیچ زن به شوهر دوم نمی‌رود مگر آن که نخستین را کشته باشد.

هملت – (با خود) افسنطین، افسنطین!

بازیگر شهربانو - انگیزه‌ای که زن را به ازدواج دوباره می‌کشاند، ملاحظات پست مادی است، نه شور سودا؛ و هنگامی که شوهر دوم را در بستر می‌بوسد، من برای دومین بار شوهر در گذشته‌ام را می‌کشم.

بازیگر شاه - یقین دارم که آنچه‌اکنون می‌گویید همان است که در ان دیشه‌دارید؛ ولی چه بسا که ما از آنچه عزم کرده‌ایم روی بر می‌تابیم. نیت در آدمی بندۀ حافظه است؛ در شور و التهاب می‌زاید، اما تاب زندگی کمتر دارد. درست مانند میوه نارس که سخت به درخت چسبیده است، اما پس از آن که رسیدی آنکه تکانش دهنده‌ی افتند. و امی که ماتنها در برابر خویش بر عهده گرفته‌ایم، ناچار در پرداختن آن فراموشکاریم؛ و آنچه ما به هنگام شور سودا بر خود فرض می‌شماریم، همین که سودا فرونشست، انگیزه خود را از دست می‌دهد. سوگ یا سرور، هر چند که شدید باشد، تأثیرش با خود آن از میان می‌رود. آنجا که شادی سخت در نشاط بود، اندوه سخت به زاری می‌افتد. خوشی به کمترین حادثه‌ای افسرده می‌شود و سوگ سرور

می خواند . این جهان پایدار نیست ، در این صورت چه جای
 شگفتی است که حتی عشق ما با پست و بلند احوال ما
 دگر گون شود ؟ زیرا این که آیا عشق سرنوشت را به
 دنبال می کشد یا سرنوشت عشق را ، پرسشی است که همواره
 در برابر ما مطرح است . هر گاه بزرگی از پایی درافتند ،
 می بینید که دست پروردگانش از او می گریزند ، اما گدا
 اگر بهجایی بر سر دشمنانش به دوستی پیش باز او می آیند .
 پس عشق همانا خدمتگزار و پرستار سرنوشت است ؟ زیرا
 مرد بی نیاز هر گز از داشتن دوستان محروم نمی ماند . اما
 مرد نیازمند اگر دوستی دروغین را به آزمایش بگیرد ،
 بی چون و چند او را به دشمنی خود وامی دارد . ولی ، به
 آنچه در نخست می گفتم بر گردیم ؛ خواستها و سرنوشت
 ما چنان در جهت خلاف یکدیگر سیر می کنند که همواره
 تدبیرهای ما واژگون می گردد ؛ اندیشه هامان از آن ماست ،
 اما نه سرانجام کارشان . پس چنین پندار که شوهر دیگری
 نخواهی کرد ، ولی بامرگ نخستین سروت ، این پندار
 تو هم خواهد مرد .

هملت

بازیگر شهریانو – زمین خوراک و آسمان روشنایی
از من بازگیرد ، روز و شب در شادی و آسایش بermen بسته
باشد ، آرزوی من و ایمان من به نومیدی بینجامد ، به روز
راهب عزلت نشین بیفتم ، هر نامرادی که چهره شادمانی
از آن رنگ بیا زد راه بر گرامیترین خواستهای من بگیرد
و نابودش کند ، هم در این جهان و هم در جهان دیگر دچار
ستیزه جاودانی باشم اگر روزی بیوه شوم و بیوه نمام !

هملت – اگر ، هم اکنون عهد خود را بشکند !

بازیگر شاه – سوگند خطیری است . دلدار من ،
یک دم اینجا تنها یم بگذار . سست و افسردهام و میل دارم
ملال روز را با خواب فریب دهم . (می خوابد .)

بازیگر شهریانو – خواب گهواره جنبان جانت باد ،
و سرنوشت بدخواه هر گزارهم جدامان مکناد !
(بیرون می رود .)

هملت – بانوی من ، آیا این بازی را می پسندید ؟
شهریانو – به نظرم بانوی صحنه در اظهار عشق
افراط می کند .

هملت - اوه ! ولی به عهد خودوفادر خواهدماند.
شاه - متن نمایشنامه را شنیده اید ؟ جای ایرادی
که ندارد ؟

هملت - نه ، نه ، همه‌اش شوخی است ، به شوخی
زهر می‌دهند ؟ کمترین ایرادی ندارد .
شاه - عنوان نمایشنامه چیست ؟

هملت - تلموش . اما به چه صورت ؟ به صورت مجازی .
موضوع این نمایش قتلی است که در وین روی داده : دوک ،
گونزاگو Gonzago نام دارد و زنش بـاپیستا
Baptista . به زودی خواهید دید ، کلک پستی می‌زنند ، ولی
چه اهمیتی دارد ؟ اعلیحضرت و بنده که وجودان پـاکـی
داریم ، به ما بر نمی‌خورد . بـگـذـارـ یـاـ بـوـیـ زـخـمـیـ سـکـنـدـرـیـ
برـوـد ، رـهـوـارـمـاـ سـالـمـ است .

(بازیگری در نقش لوسیانوس وارد می‌شود .)
این لوسیانوس است ، برادرزاده شاه .
افیلیا - شما ، خداوند گارمن ، سخنگوی خوبی برای
صحنه هستید .

هملت

هملت - می توانم آنچه را که میان شما و دلداده تان
می گذرد توصیف کنم، به شرط آنکه ناظر بازی عروسکها باشم.
افیلیا - چه زبان نیشداری، خداوند گارمن، چه
زبان نیشداری!

هملت - اگر خواسته باشید نیشم را بیرون بکشید،
ناله تان در خواهد آمد.
افیلیا - باز بهتر، ولی بدتر.

هملت - همان طور که شما می باید با شوهر انتان
باشید.

دست به کارشو، آدم کش! کوفتی، شکلکهای منحوضت
را کنار بگذارو شروع کن.ها، دیگر، کلاخ با قارقار خود
فریاد انتقام می کشد.

لوسیانوس - نیت سیاه، دست چالاک، دارو کاری
و وقت مناسب؛ همه اسباب فراهم و هیچ آفریده دیگر بر
این صحنه بینانه؛ توای معجون بدبو که از گیاهان هرزنیم
شبان فراهم آمده‌ای و نفس هکاته¹ Hecate سه بار به

۱. الهه دوزخ.

ویلیام شکسپیر

تفرین بر تو دمیده شد و سه بار آلوده شده‌ای، به خاصیت
سرشت جادویی و شوم خود براین جان تندrst بتاز.
(زهر رادرگوشاهی خفته‌می‌ریزد.)

هملت — اورا در باغ به زهر می‌کشد تا بر قلمرو
شاهی اش دست یابد. نام او گونزاگو است؛ داستانش در
دست است و به زبان ایتالیایی هرچه فصیحتر نوشته شده.
اکنون خواهید دید که قاتل چگونه دل از زن گونزاگو
می‌رباید.

افیلیا — شاه از جا برخاست.

هملت — چه، از یک تیر مشقی وحشت کرد؟

شهربانو — شمارا چه می‌شود، خداوند گارمن؟

پولونیوس — نمایش راقطع کنید.

شاه — برایم مشعل بیارید! برویم!

همه — مشعل، مشعل، مشعل!

(همه به جز هملت و هوراشیو بیرون می‌روند.)

هملت — ها،

بگذار آهوی زخم خورده برود و مویه سرد هد، و گوزن
آسیب ندیده بازی و نشاط کند؟

هملت

زیرا، هنگامی که برخی درخوابند برخی دیگر باید بیدار
بمانند:
چرخ روزگار بر این نمط می‌گردد.

اگر بخت با من سر ناسازگاری داشت، با همین چیزها،
آقا، و یک خوارپیر و نیز دو تا گل سرخ پروونس
روی کفشهای چاکدارم مرا در جر گهه بازیگران
Provins راه خواهند داد، نه؟

هوراشیو — به نصف همزد.

هملت — به! به مزد تمام.

زیرا، دامون Damon عزیزم، تو خود می‌دانی که این
کشور از شاهی همچون ژوپیتر یتیم مانده است؛ و
اینک به راستی ... طاووسی اینجا بر تخت نشسته است.

هوراشیو — شما می‌توانستید قافیه سازی کنید.

هملت — آخ، هوراشیوی عزیزم، برای گفته‌های

سبح حاضرم هزار لیره بدهم. آیا متوجه شدی؟

هوراشیو — بسیار خوب، خداوند گارمن.

هملت — آنجا که سخن از زهر به میان آمد؟

۱. منظور واژه‌ای است که در متن انگلیسی می‌توانسته
است به جای طاووس بشیند و آن «ass» یعنی خراست.

ویلیام شکسپیر

هوراشیو - بسیار خوب متوجهش بودم.
هملت - آهه ! موسیقی ، زود ! زود ، قره نی !

چه

شاه اگر نمایش دوست نمی دارد
خوب ، لابد خوشایندش نیست !

موسیقی ، زود !

(روزنگرانتز و گیلدنشترن دوباره می آیند .)

گیلدنشترن - خداوند گار عزیزم ، اجازه بفرمایید
كلمه‌ای به عرض برسانم .

هملت - ای آقا ، یك داستان کامل .

گیلدنشترن - شاه ، قربان ...

هملت - خوب ، آقا ، در چه کاراند ؟

گیلدنشترن - از اینجا سخت برآفروخته رفته است.

هملت - برآفروخته از میخواری ، آقا ؟

گیلدنشترن - نه ، خداوند گارمن . بلکه از جوشش
صفرا .

هملت - اگر این را به اطلاع پزشکش می رساندید

هملت

نمونهٔ بهتری از عقل‌تان به دست می‌دادید. زیرا، اگر پالودن مزاجش به عهدهٔ من باشد، شاید صفر ا در او بیشتر بهجوش بیاید.

گیلدنسترن - خداوند گار عزیزم، سخنان‌تان را در حد معینی نگه دارید و این گونه به سرکشی از برابر مطلبم رم نکنید.

هملت - رام‌هستم، آقا. بفرمایید.

گیلدنسترن - مادر‌تان، شهبانو، با خاطری بسیار آزدهه مرا نزد شما فرستاده‌اند.

هملت - خوش آمدید.

گیلدنسترن - نه، خداوند گار عزیزم، این تعارف مناسب مقام نیست. اگر لطف بفرماییدو پاسخ معقولی بهمن بدھید، من به دستور مادر‌تان عمل خواهم کرد. و گرنھ کارم با پوزش خواستن از شما و باز گشتنم پایان می‌یابد.

هملت - نمی‌توانم، آقا.

گیلدنسترن - چه چیز، خداوند گار من؟

هملت - این که پاسخ معقولی به شما بدھم، خواسم

پریشان است. ولی اگر، آقا، جوابی بخواهید که در حد
امکان من باشد، در آن صورت گوش به فرمان شما ، یا
چنان که خودتان می گفتید، گوش به فرمان مادرم هستم.
پس ، دیگر کافی است، به اصل مطلب پردازیم. می گفتید
مادرم ...

گیلدنسترن – بله ، می فرمایند: رفتارتان موجب
شگفتی و حیرتشان شده است.

هملت – چه نادره پسری که توانسته است مادری را
چنین به حیرت افکند! ولی آیا به دنبال این حیرت‌زدگی
مادرانه چیز دیگری نیست؟ بگویید.

روزنکرانتز – میل دارد ، پیش از آن که برای
خften بروید، در اتاق خود باشما سخن بگوید.

هملت – اگر نه یک بار، ده بار هم مادرمان باشند،
به سر و چشم! کار دیگری باز باما ندارید؟

روزنکرانتز – خداوند گار من ، شما زمانی دوستم
می داشتید.

هملت – باز هم دارم، به همین انگشتان دزد و حیب برم

سوگند!

روزنکرانتز - خداوند گارعزیزم، علت آشتفتگی تان
چیست؟ اگر دردهای خود را از دوست پنهان بدارید، به یقین
در رابه روی رهایی خود بسته اید.
هملت - آقا، امکان پیشرفت ندارم.

روزنکرانتز - چگونه چنین چیزی ممکن است،
و حال آنکه خود شاه فرموده است که جانشین او بر تخت
دانمارک شما خواهید بود؟
هملت - بله، آقا، ولی: «تا گوساله گاب شود...»
مثل کهنه و کپک زده ای است.
(بازیگران باقره نی هاشان وارد می شوند.)

ها، قره نی! یکی را بدھید ببینم. خودمانی هستیم، برای چه
همیشه در پی آن هستید که از من حرف بیرون بکشید،
انگارمی خواهید مرا بهدام بیندازید؟
گیلدنسترن - اوه! خداوند گارمن، اگر در
خدمتگزاری زیاده گستاخم، برای آن است که محبتم مقید
به آداب نیست.

هملت – من این را درست نمی‌فهمم . میل دارید با
این نی چیزی بنوازید؟

گیلدفسترن – خداوند گارمن، نمی‌توانم.

هملت – خواهش می‌کنم.

گیلدفسترن – باور بفرمایید، نمی‌توانم.

هملت – استدعا می‌کنم.

گیلدفسترن – نواختنش راهیچ نمی‌دانم، خداوند گار
من.

هملت – کار آسانی است، مثل دروغ گفتن؛ انگشتها
و شست خودتان را روی این سوراخها ببرید ، با دهن در
آن بدمید، تا با رساترین نوای موسیقی سخن بگوید.
ببینید، کلیدهاش اینجاست.

گیلدفسترن – ولی من نمی‌توانم کمترین نغمه‌ای
از آن بیرون بیارم، در این کار دستی ندارم.

هملت – پس ببینید، چه ناچیز می‌شمارید. دلتان
می‌خواهد از من نغمه بیرون بکشید. می‌خواهید وانمود
کنید که پرده‌های مرآمی‌شناشد، می‌خواهید کنه راز مرا

هملت

به چنگ بیارید؛ می خواهید بمترین و زیرترین نواهای
مرا در طنین بیفکنید؛ و این ساز کوچک که نغمه های
فر او ان و آواز بس دل انگیز در خود نهفته دارد، شما
نمی تسوانید آن را به سخن در آرید. راستی آیا گمان
می برید به سخن در آوردن من از یک نی هم آسانتر باشد؟
مرا هرسازی که دلتان خواست بنامید، می توانید هم با من
وربروید، اما نغمه ای از من بیرون نخواهید کشید.
(پولونیوس وارد می شود.)

بر کت خدا بر شما، آقا!

پولونیوس - خداوند گار من، شهبانو می خواهد
هم اکنون با شما سخن بگوید.
هملت - آن ابر را آنجا می بینید که تقریباً به شکل
شتر است؟

پولونیوس - به نمازو گند، به راستی گویی شتری
است.

هملت - به گمانم شبیه راسو است.

پولونیوس - ها، همان پشت راسو.

ویلیام شکپیر

هملت – یا انگار نهندگ؟

پولونیوس – بله به نهندگ خیلی شباهت دارد.

هملت – پس، هم اکنون نزد مادرم خواهم آمد.

(با خود) این مسخر گیها در آخرین حد توانایی من است.

(بلند) هم اکنون خواهم آمد.

پولونیوس – همین را بعرض خواهم رساند.

هملت – «هم اکنون»، گفتش آسان است. دوستان

من، مرا تنها بگذارید.

(همه جز هملت بیرون می‌روند.)

اینک جادوییترین ساعت شب، – ساعتی که در آن گورستان

دهن باز می‌کند و دوزخ نفس طاعونی خود را بر جهان

می‌دمد. اکنون می‌توانم خون گرم بنوشم و دست به چنان کار

دهشت‌انگیزی بزنم که روز از دیدنش بر خود بذرزد. ولی،

آرام! نخست نزد مادرم بروم. آه، ای قلب من، سرشت انسانی

خود را از دست مده؛ هیچ نگذار که روح نرو^۱

۱. امپراتور روم (۳۷ - ۶۴ میلادی) مشهور به خونخواری

و هرزگی؛ واو برادر و مادر و زن خود را کشته است.

هملت

در این سینه استوار راه یابد. چنان کن که من بیرحم باشم،
نه بدسرشت. سخنان من چون خنجری بر او فرود خواهد
آمد؛ اما خنجر به کار نخواهم برد. در اینجا زبان من و روح
من باهم به ریا خواهد بود. ای روح من، هر چند که
گفته‌های من پرازیش سرزنش در حق مادرم باشد، هر گز
راضی مشو که مهر عمل بر آن بشانم.
(بیرون می‌رود.)

صحنه سوم

اتاقی در کاخ.

شاه، روزنکرانتز، و گیلدنشترن وارد می‌شوند.



شاه - ازاو خوشم نمی‌آید، واو را در دیوانگی اش آزاد گذاشتند برای ما بی‌خطر نیست. از این‌رو آماده باشید. فرمان شما را هم اکنون می‌دهم که بنویسند، و او با شما رهسپار انگلستان خواهد شد. صالح دولت ما بر نمی‌تابد که خطر دیوانگیش هر ساعت چنین رو به فروزی درود.

گیلدنشترن - خودمان را آماده خواهیم کرد. پروای صالح آن‌هزاران هزار تن که زندگی و گذرانشان به وجود اعلیحضرت بسته است امری است خدا پسندانه و بس مقدس.

عملت

روزنکرانتز - جایی که فرد موظف است با همه نیرو و آبدیدگی روح خویش خود را از بلاها بر کنار دارد، آن کس که زندگی هزاران تن به خیر و صلاح او بستگی دارد بسی بیشتر بدان وظیفه مند است. شاهی که در گذرد، خود به تنها یی نمی میرد، غرقابی است که هر آنچه را در جوار خویش دارد در خود فرو می کشد؛ گویی چرخی است بس سبیر که بر تارک بلندترین کوه نصب شده و بر پره های عظیم آن دهها هزار خرد ریز بسته و کار گذاشته شده است؛ هنگامی که او فرو بیفتند، این مضافات خرد و این متفرعات ناچیز در سقوط بلند آوازه اش همراهیش می کنند.

شاه هر گز آهی نمی کشد که با ناله ملتی همراه نباشد.

شاه - خواهش دارم، برای عزیمت سریع خود تدارک بینید. این خطر را که با پاها یی بس آزاد راه می رود باید به زنجیر بست.

روزنکرانتز و گیلدنسترن - به تعجیل دست به کار خواهیم شد.

(روزنکرانتز و گیلدنسترن بیرون می روند ۰)

ویلیام شکسپیر

(پولونیوس وارد می‌شود .)

بولونیوس - خداوند گارمن ، اینک نزد مادر خود
می‌رود . من پشت پرده جامی گیرم تا گوش بدهم . یقین
دارم که شهبانو او را به سختی سرزنش خواهد کرد ؛ ولی ،
همچنانکه خود فرمودید و گفتة بس خردمندانهای بود ،
بهتر است بجز مادر که طبیعت وی را به جانبداری وا می-
دارد ، کس دیگر در جای مناسبی قرار بگیرد تا بتواند
گفتگوشنان را بشنود . به سلامت باشید ، فرمانروای من ؛
پیش از آن که به بستر بروید ، شرفیاب خواهم شد و آنچه
را که در یافته ام به عرض خواهم رساند .

شاه - سپاسگزارم ، آقای عزیز .

(پولونیوس بیرون می‌رود .)

اوه ! تبهکاری من پلید است و آسمان را به گند می‌آلاید ؛
نخستین و کهنترین لعنی که نازل شد بر آن سنگینی
می‌کند : کشتن برادر ! با آنکه دلم سخت مشتاق است ، از
دعا کردن عاجزم . گناه من که به نیرو فزو نتر است ، نیت
نیرومند مرا از پای در می‌آورد ؛ و من مانند آن کسی که

دو کار در پیش دارد ، به جای آن که از یکی آغاز کنم ،
در تردید می‌مانم و هردو را به دست غفلت‌می‌سپارم . ولی ،
اگر هم این دست نفرین شده از خون برادر آستر یافته
باشد ، باز آیا در آسمان‌های رحمت چندان باران نیست که
آن را بشوید و به سفیدی برف گرداند ؟ بخشايش جزاين
به چه کار می‌آيد که رو در رو در چهره گناه بنگرد ؟ و در
دعامگر جز اين نيروي دو گانه چيزی هست که ما را در
پرتگاه گناه نگه دارد ، يا پس از ارتکاب موجب آمرزش
گردد ؟ پس من می‌توانم سر به آسمان بردارم ؛ گناه
شسته خواهد شد . ولی ، آه ! چه دعایی شایسته حال من تواند
بود ؟ « قتل شنیع هرا بر من ببخش ! » نه ، این ممکن نیست ؛
زیرا من همچنان از ثمرات قتل که انگیزه من در این کار
بود ، یعنی از تاج شاهی و اقتدار و شهبانوی خود ، بر-
خوردارم . آیا می‌توان بخشووده شد و باز در مصاحبت
جنایت بود ؟ این شیوه پوسیده این جهان است که دست زر-
اندود جنایت عدالت را کنار می‌زند و چه بسا که بخشايش
قانون با همان سود حاصل از تبهکاري خريداری می‌شود ؟

ولی در آن بالا کار از قرار دیگری است؛ آنجا فریب و دغل نیست، هر عملی آنجا با خصلت راستین خود حاضر است و ما ناگزیریم در برابر چهره برآشته گناهان خود در پی تبرئه خویش برآییم. پس چه باید کرد؟ چه کاری باقی من ماند؟ آیا دست به دامن توبه باید زد؟ چه کاری که از دست آن بر نیاید؟ اما وقتی که نتوان توبه کرد، دیگر چه کاری از آن ساخته است؟ اوه! چه بیچارگی! چه دلی به سیاهی مرگ! چه روح پایی در گلی که هر چه بیشتر برای رهایی می‌کوشد بیشتر فرو می‌رود! ای فرشتگان، یاریم کنید! ای زانوان نافرمان، تلاش کنید و خم شوید! و شما ای تارهای پولادین قلب من، همچون اعصاب کودک نوزاد نرم گردید. شاید کار به نیکی بینجامد.

(به نیاش زانو می‌زند.)

(هملت وارد می‌شود.)

هملت - اکنون که سر گرم دعا استمی تو انم کارش را بسازم؛ هم اینک اقدام می‌کنم. ولی، در این حال، به آسمان خواهد پیوست. با چنین کاری آیا من انتقام

رفته‌ام؟ باید سنجید. ناکسی پدرم را می‌کشد، و به
یفر این کار، من، تنها پسرش، این ناکس را به بهشت
هفرستم. به، این کار مزدوری است، نه انتقام. او پدرم
هنگامی غافل‌گیر کرد که نان به سیری خورده بود و
ناها ناش همه به شادابی گلهای بهاری شکفته بود، و تنها
دا می‌داند چه حسابی می‌بایست پس بدهد. اما در مورد
ن یک، به فتوای خرد پیداست که وام سنجینی بر ذمه
رد. پس اگر من جان او را هنگاهی بگیرم که سر گرم تطهیر
و خوش است و برای سفر آخرت آماده و در خور
گشته، آیا از او انتقام کشیده‌ام؟ نه، ای شمشیر من،
رودمیا، خود را برای زخمی دهشت بارتر نگهدار: هنگامی
که او مست خفت، یا دیوانه خشم گشته، یا در بستر زنا
کاری سرخوش ازلند است، یا هنگام قمار، یا هنگامی که
ناسرا بربان دارد، یا سر گرم کاری است که هیچ بوی
ستگاری از آن نمی‌توان شنید، آنگاه چنان سرنگونش
کن که پاشنه‌ها یش بر آسمان جفته زند و روحش بر مثال
وزخی که بدان خواهد شتافت سیاه و نقرین شده باشد.

ویلیام شکسپیر

مادرم در انتظار است . اما این دارو جز برای آن نیست
که روزهای بیماریت به درازا بکشد .

(بیرون می رود .)

(شاه برمی خیزد و پیش می آید .)

شاه - سخنانم رو به آسمان دارند ، اما اندیشه‌ام بر
زمین می‌ماند . سخن تا اندیشه باوی همراه نباشد هر گز
به آسمان دسترس ندارد .

(بیرون می وود .)

صحنۀ چهارم

اتاق شهبانو.

شهبانو و پولونیوس وارد می‌شوند.

پولونیوس - همین دم خواهد آمد. البته با وی درشتی کنید. به او بگویید گز افکاریهاش از حد تحمل در گذشته و علیا حضرت ناچار بوده‌اند خود را میان او و خشمی خانمانسوز حایل کنند. من در این گوشه بیحر کت و بیصدا می‌مانم. خواهش می‌کنم، با وی تند و رُک باشید.
هملت - (از پشت صحنه) مادر، مادر، مادر!

شهبانو - بهشما اطمینان می‌دهم؛ نترسید. بروید، اینک می‌آید.

(پولونیوس خود را پشت پرده پنهان می‌کند.)

(هملت وارد می‌شود.)

هملت - خوب، مادر، چه کارم داشتید؟

شهربانو - هملت، تو پدرت را سخت آزرده‌ای.

هملت - مادر، شما پدرم را سخت آزرده‌اید.

شهربانو - خوب، خوب، یاوه جواب می‌دهید.

هملت - خوب، خوب، هر زه سؤال می‌کنید.

شهربانو - ها، چه گفتی، هملت؟

هملت - شما چه فرمایشی دارید؟

شهربانو - فراموش کرده‌ای من که هستم؟

هملت - اوه، نـه، به صلیب مسیح سو گند! شما

شهربا نویید، زن برادر شوهر تان و، - ای کاش چنین نبود، -

مادر من.

شهربانو - پس اگر این است، کسانی را بر تو
می‌گمارم که بتوانند با تو حرف بزنند.

هملت - نه، نه، بنشینید: از اینجا تکان نخواهد

خورد؛ جایی نخواهد رفت، تا من آینه‌ای در برابر تان

بگیرم که بتوانید تا ژرفتای وجود خود را در آن ببینید.

شهربانو - چه می‌خواهی بکنی؟ مبادا خواسته باشی

هملت

مرا بکشی. های، کمک، کمک!

پولو نیوس - (از پشت پرده) های، چه می کنی؟
کمک، کمک، کمک!

هملت - (شمیرمی کشد) ها، چه؟ اینجا موش بود؟

مرد، شرط یک سکه طلا که مرد.

(از میان پرده با شمشیر ضربتی می زند.)

پولو نیوس - (از پشت پرده) آخ! کشته شدم.

شهربانو - وای، این چه کار بود کردی؟

هملت - نمی دانم. آیا شاه بود؟

شهربانو - اوه، چه کار نسنجیده و خونینی!

هملت - کار خونین، مادرجان، تقریباً به همان

زشتی که شاهی را بکشند و به همسری برادرش درآیند.

شهربانو - شاهی را بکشند؟

هملت - بله، خانم، همین که گفتم.

(پرده را بالا می زند و چشمش به پولو نیوس می افتد.)

(به پولو نیوس) بیچاره احمق بی پروای فضول، بدروود! تورا

به جای بهتر از تو گرفتم. با سر نوشت خود بساز. می بینی

که خوشخدمتی از حد که بگذرد گاه خطر ناک است. این گونه دستهاتان را به هم نپیچانید؛ بنشینید. خاموش بمانید تا من قلب تان را بچلانم؛ و اگر از ماده‌ای نرم و نفوذ پذیر ساخته شده باشد، اگر عادات دوزخی در برابر هر احساسی همچون مفرغ سخت و مقاومش نکرده باشد، در این کار توفیق خواهم یافت.

شهربانو - مگر من چه کرده‌ام که به خود جرأت می‌دهی زبانت را با چنین خشوتنی در حق من به کار بری؟
هملت - کاری که لطف و سرخی دلنشیں آرزم را لکهدار می‌سازد، پارسایی را به دو رویی منسوب می‌دارد، پیشانی پر صفائی عشق معصوم را از زیور گلهای سرخ عاری می‌کند و بر آن داغ نشگ می‌زند، و پیمان زناشویی را همچون سو گند نزد بازان دروغ می‌نماید؛ او، کاری که از پیکر هر تعهد روحش را باز می‌کشد و مراسم دلنشیں دینی را همه‌مه کلمات پوچ می‌گرداند. رخسار آسمان از آن سرخ می‌شود و توده صلب و مرکب مهر و ماه به بیزاری از این عمل چهره اندوه‌گین روز رستخیز دارد.

شہبانو - واى برمن، اين کدام عمل است که چنين بلند می غرد و از سرانگشت اتهامش صاعقه می بارد؟

هملت - اينجا، به اين تصوير و سپس به اين يك بنگرید! دو تصوير از دو برادر. بيدين، چه فرو شکوهی بر اين سيما بود؛ کاكل هاي پريون، پيشانی ژوييتر و چشمانی که به کردار مارس فرمان می دهد و تهديد می کند، با برآزندگی قامت مر كور، پيك خدايان، هنگامي که بر تارك آسمان ساي کوهی فرودمی آيد؛ به راستي، هيئت و ترکيبي که گويي هر يك از خدايان مهر خود را بر آن نهاده اند تا هژده ظهور مردي بزرگ را به جهان بدهند. چنين کسی شوهر تان بود. و اکنون بنگرید چه چيزی در پي او است. اين شوهر تازه شماست، خوشئ سن زده اى که خوشئ سالم را پژمراند. آيا چشم داريid؟ چگونه توانسته ايid کوهستان سر فراز را ترک کنيد و در چنين مردا بسى بچريid؟ ها! آيا چشم داريid؟ نمى توانيد بگويند که اين از سر دلباختگى بوده است، زيرادرسن و سالى که شما هستيد، سورسر کشى خون فرو كش مى کند و رام مى شود و خود را به دست

خرد می‌سپارد. و کدام خرد پس از آن یسکی به این یک روی می‌آورد؟ شما، البته، حس دارید، و گر نه جنبشی در شما نبود؛ ولی به یقین حواستان فلنج گشته است؛ زیرا دیوانگی هر گز چندان بیراهه نمی‌رود و حواس چندان دچار شیفتگی نمی‌شود که دیگر حتی برای تمیز یک چنین نابرابری نتواند به کار آید. کدام اهریمن بود که چشمان را بست و چنین فریب‌تان داد؟ چشم اگرچه بی‌مدد لامسه، لامسه بی‌مدد بینایی، گوش بی‌مدد چشم یا دست، بویایی به تنها یی و حتی ناچیز‌ترین بخش یک حس واقعی نمی‌توانست این همه خرف باشد. کو سرخی تو، ای شرم؟ و توای دوزخ سر کش، اگر بتوانی در اندام زن کلان سالی سر به نافرمانی برآری، پس همان به که پرهیز گاری در برابر شعله‌های شور جوانی همچون موم باشد و در آتش خود بگدازد! دیگر آنگاه که سودای زور آور به حمله در آید چه جای آزم داشتن است، که حتی یخ چنین تند می‌سوزد و خرد پای انداز آرزو است.

شهربانو - آه، هملت، بیش از این مگو! تو نگاه

هملت

مرا به ژرفنای روح من بر گردانده‌ای و من بس لکه‌ها و
جودانه‌های سیاه بر آن می‌بینم که رنگ آن دیگر زایل
نخواهد شد.

هملت - آری، در بستری آلوده میان بوی تند عرق
زندگی کردن و در تباھی فرو رفتن، و در آن خوکدانی
پلشت تن به نوازش و آمیزش دادن ...
شهربانو - آخ، بیش از این با من مگو! سخناست
همچون خنجر در گوشم فرو می‌رود. هملت نازنینم، بیش
مگو!

هملت - یک آدم کش فروما یه، یک زرخرید که بیست
یک از ده یک خداوند گار پیشین تان هم ارزش ندارد؛ دلکشی
در هیئت شاهان، کیسه بر قدرت و فرمانروایی که افسر
گرانبهای شاهی را از قفسه‌اش دزدیده و در جیب نهاده است!
شهربانو - دیگر نگو!

هملت - شاه و صله پینه هده ...
بح وارد می‌شود.)

ای نگهبانان آسمانی، نجاتم دهید و زیر بالهای خود بگیرید!

اعلیحضرت، چه فرمایشی دارید؟
شهربانو - افسوس! دیوانه است!

هملت - مبادا برای سرزنش پسر کاهل کوش خود آمده باشید که فرصت را وشورسودا را بههدر داده درامر مهم اجرای فرمان هراس انگیز تان تأخیر روامی دارد؟ آوه، بگویید!

شبح - فراموش مکن: دیدار من جز برای آن نیست که عزم سستی گرفته تو را برانگیزم. ولی، بنگر: مادرت را سرگشتگی از پا در افکنده؛ اوه، میان او و روحش که در کشاکش است میانجی شو. خیال در کسانی که ضعیفترند با نیروی بیشتری تأثیر دارد. با او سخن بگو، هملت.

هملت - بانوی من، چه تان می شود؟
شهربانو - وای! خودشما را چه می شود که چشمندان را به فضای خالی دوخته اید و باهوای غیرمادی سخن می گویید؟ آشوب روحتان از چشمانتان بیرون می زند و ما نند سر باز خفته که از بانگ آژیر سراسیمه برخیزد، موهای

هملت

خوا بیده تان به جنبش می آیند و سر برداشته راستمی مانند.
پسر بزر گوارم! برتاب و شعله های آتش خشمت آب سرد
شکیبا یی بپاش . نگاهت را به چه دوخته ای؟

هملت - به او، به او، ببینید ، رنگ پریده چه خیره
می نگرد! اگر او در این هیئت امر خود را به سنگ هم می-
گفت ، دست اندر کار می شد. نگاهت ان را بر من ندوزید،
مبادا که با این دلسوزی خود نیت صعب مراد گر گون
سازید: آنگاه آنچه باید بکنم رنگ حقیقی خود را از دست
خواهد داد و شاید که به جای خون به اشک شسته شود.

شهربانو - با که در سخن هستی؟

هملت - آیا آنجا چیزی نمی بینید؟

شهربانو - هیچ چیز. ولی هر آنچه هست همه را می-

بینم .

هملت - هیچ چیز هم نشنیدید؟

شهربانو -- نه، هیچ چیز، جز گفتگوی خود ما.

هملت - آخر، آنجا نگاه کنید! ببینید چه گونه
به در می رود! پدرم، در جامه ای که هنگام زندگی داشت،

ویلیام شکسپیر

نگاه کنید، هم اینک از آن در بیرون می‌رود.
(سبح بیرون می‌رود.)

شهریانو – این همه ساخته و پرداخته مغز شماست.
هذیان در آفریدن این نقشهای بیجان دستی دارد.

هملت – هذیان! نبض من به اندازه نبض شما منظم
می‌زند و همان گونه زمزمه تمندرستی سر می‌دهد. این
دیوانگی نیست که از زبان من به سخن درآمد: اگر
می‌خواهید، آزمایش کنیم؛ همه را می‌توانم از نو بگویم،
و حال آن که از دیوانگی جز کلپتره گفتن کاری ساخته
نیست. مادر، اوه، برای خدا روح خودرا به این روغن
چرب و نرم نینداشید که گویا دیوانگی من است که در
سخن آمده نه خطساکاری شما. این کار جز آن نیست که
زخم ناسور را زیر پوست پوشیده بداریم تا در آن اثنا
پوسید گی چرک زای ناپیدا همه چیز را از درون تباہ
گرداند. پیش خدا به گناه اعتراف کنید، از آنچه گذشت
پشیمان شوید و در آینده از آن بپرهیزید، در پای گیاه
هر زکود نپاشید که انبوه تر گردد. این خیرخواهی مر اهم

بر من بیخشید، چه از بر کت این روز گار تفس گیر
پر هیز گاری می باید از بد کاری پوزش بخواهد و با کرنش
است دعا کند که اجازه دهد تا در حق وی نیکی کند.

شهربانو - آخ، هملت، قلبم را به دونیم کردی.

هملت - اوه! آن نیمه را که بدتر است دور بینکنید

و با نیمة دیگر پا کتر زندگی کنید. شب به خیر. ولی به
بستر عمومیم نروید؛ اگر هم پر هیز گاری در شما نیست،
بدان تظاهر کنید. عادت، آن غولی که هر احساسی را در
ما می بلعد، با همه دیو سیرتی از این جهت فرشته‌ای است
که در تمرین کارهای نیک و پسندیده نیز جامه و ردایی
شایسته در ما می پوشاند. امشب خودداری ورزید، و همین
خود امساك بعدی را اندکی آسانتر خواهد کرد، و آن که
از پی آن خواهد آمد باز آسانتر خواهد بود. چه، عادت
کم و بیش می تواند مهر و شان طبیعت را دگرگون سازد
و حتی اهریمن را رام گرداند یا بانی رویی شگرف بیرون شن
براند. یک بار دیگر، شب به خیر؛ و هنگامی که خود
آذومند دعای خیر می شوید، از شما تمای دعای خیر دارم.

و اما درباره این خداوند گار، (پولونیوس را نشانمی دهد.)
 به راستی پشیمانم؛ ولی خواست آسمانی چنین بود که او
 کیفر من باشد و من کیفر او، و بدین سان خداوند مراتازیانه
 خودو کار گزار خود کرد. من اورا از اینجا می برم و چنانکه
 باید جوابگوی مرگ او خواهم بود. پس، باز هم شب به خیر.
 من برای مهر بان بودن باید سنگدل باشم. باری، آنچه
 بد است آغاز شده، اما آنچه بدتر است در پی است. بازیک
 کلمه دیگر، بانوی عزیز.

شهربانو - چه باید بکنم؟

هملت - البته، نه آنچه به شما می گوییم بکنید:
 بگذارید این خیک پر باد باز شما را به بستر بکشاند،
 گونه های تان را به هر زه نشکان بگیرد، شمارا «موشی جان»
 بخواند و با یک جفت بوسره بدبو یا بانوازش انگشتان لعنتی
 خود بر گردن تان شما را بر آن دارد که نزدش اعتراف
 کنید که من به راستی دیوانه نیستم و دیوانگیم از سر نیر نگ
 است. همان بهتر که شما این همه را به او خبر دهید، زیرا
 آن که شهربانوی زیبا و هشیار و دانا است مگر می تواند

هملت

چنین امر خطیری را از این وزغ، از این گربه دزد، از این شبکور پنهان بدارد؟ که چنین کاری می‌کند؟ نه، برغم خردمندی و رازداری، در یقچه قفس را بر بام خانه باز کنید و بگذارید که پرندگان بگریزند و مانند آن بوزیغه معروف داستان خود برای آزمون در قفس بخزید و گردن خود را بشکنید.

شہبانو - مطمئن باش، اگر سخن دم است و دم زندگی است، برای دم زدن در باره آنچه کنه تو گفته‌ای زندگی در من نیست.

هملت - من باید رهسپار انگلستان شوم، می‌دانید؟
شہبانو - افسوس! فراموش کرده بودم: چنین تصمیمی هست.

هملت - نامه‌ها سر به هر آماده است، و دو همشا گرد من که اعتمادم بدیشان چنان است که به نیش زهر آگین افعی، حامل دست خط‌ها هستند. آنان می‌باید راه را بر من باز کنند و مرا به پستی راهبر شوند. این هم لذتی است که ببینیم آتش افزوده آتش فتنه خود می‌سوزد. و من، به هر

جان کندن، یک گز پایینتر از نقبشان فرو می‌روم و تا ماه
پرتابشان می‌کنم. اوه! دو نیرنگ که در یک خط از
روبهرو با هم برخورد کنند، بس دیدنی است! این مرد
که ناگزیرم می‌سازد تا بار و بندیلم را بیندم، من هم
روده‌هاش را تا اتاق مجاور می‌کشم. مادر، شب به خیر.
به راستی این مشاورشاه که در زندگی فرومایه‌ای ابله و
پرسکو بود، اینک بس آرام و رازپوش و باوقار است.
بیایید، آقا، تا با شما کارمان را به پایان برسانیم. شب
به خیر، مادر.

(بیرون می‌روند و هملت نعش پولونیوس را با خود می‌کشد.)

پرده چهارم

صحنه‌ی کم

اتاقی در کاخ.

شاه، شهبانو، روزنکرانتر و گیلدنشترن
واردمی شوند.



شاه - این همه آه و افسوس عمیق علتی دارد. می‌باید
پگویید، ماسزاوار دانستش هستیم. پرستان کجاست؟
شهبانو - (به روزنکرانتر و گیلدنشترن) یک دماینجا
تنها مان بگذارید.

(روزنکرانتر و گیلدنشترن بیرون می‌روند.)

آخ، سرور مهربانم، امشب چه هادیدم!
شاه - چه چیز، گرتروود؟ هملت بر چه حال است؟
شهبانو - به دیوانگی باد و دریا است، هنگامی که
در تلاشند تا بیینند کدام یک نیرومندترند. در آن حال
شوریدگی، شنید که چیزی در پس پرده می‌جنبد؛ شمشیر

بر کشید و فریاد زد: «ها ، موش ! موش !» و در این توهم پیر مرد مهر بانی را که در آنجا نهفته بود کشت.

شاه — اوه ، چه کار شنیعی ! خود ما هم اگر آنجا بودیم ، سر نوشت مان همین می شد . آزاد بودنش خطری است برای همه : برای خود شما ، برای ما و برای هر کس . افسوس ! جواب این خون را چگونه باید داد ؟ گناهش به گردن خودما خواهد افتاد که می بایست پیشینی کرده باشیم و این جوان ذیوانه را محجور گردانیده رفت و آمدش را مانع شده باشیم . ولی محبتمان بر او چندان بود که نمی خواستیم بدآنیم صلاح کار بیشتر در چیست ، — درست مانند کسی که دچار بیماری شرم آوری گشته است و اگر هم تا مغز استخوانش را بخورد از افشاری آن سر باز می زند . کجا رفته است ؟

شہبانو — نعش کشته خود را به گوشهای برد
است ، و همان ذیوانگیش در این کار نشان داد که همچون شمش زر در میان فلزات خسیس پاک و تابناک مانده است: بر آنچه رفته است اشک می ریزد .

شاه - اوه ، گرتود ! بیایید برویم . همین که خورشید بر تارک کوهستان دمید ، با کشتی او را از اینجا می فرستیم . واما این کار شنیع ، باید همه فرپادشاهی وزبر - دستی خود را به کار گیریم تا بتوانیم آن را به صورتی فرو پوشانیم و معذورداریم . های ! گیلدنسترن !
 (روزنکراتز و گیلدنسترن باز می آیند .)

دوستان ، بروید و چندتن دیگر را به کمک بخواهید . هملت در غلبه شور دیوانگی پولونیوس را از پا در آورده ، از اتاق مادرش بیرون کشیده و بردۀ است . بروید پیدا یش کنید ، باوی به نرمی سخن بگویید و نعش را به نماز خانه ببرید . خواهش دارم ، شتاب کنید .
 (روزنکراتز و گیلدنسترن بیرون می روند .)

بیایید ، گرتود ، عاقلترين دوستان خود را فرا بخوانیم ، و هم نیت خود و هم این حادثه نابهنهنگام را به اطلاعشان برسانیم ؛ باشد که ذخم زهر آگین بد گویی که زمزمه اش در اقطار جهان همچون گلوله توپ راست به هدف می نشیند از نام ما به یک سورفته به هوای آسیب ناپذیر

هملت

اصابت کند. اوه ! بیایید برویم. دوح من سرشار از آشوب
و سراسیمگی است .
(بیرون می‌روند.)

صحنه‌دو م

اتاق دیگری در کاخ.

هملت وارد می‌شود.

هملت - در جای امنی گذاشتمش.

روزنکر انتر و گیلدنسترن - (از پشت صحنه) هملت!

حضرت هملت!

هملت - این هم‌مه چیست؟ چه کسی هملت را

صدا می‌زند؟

(روزنکر انتر و گیلدنسترن وارد می‌شوند.)

روزنکر انتر - خداوند گار من، نعش را چه
کردید؟

هملت - به خاک که خویشاوند اوست بازدادم.

روزنکر انتر - بگویید کجاست، تا بتوانیم از آنجا

هملت

برداریم و به نمازخانه ببریم .

هملت - این یکی را شما باور نکنید .

روزنگرانتر - چه را باور نکنیم ؟

هملت - که من به میل شما کار کنم ، نه به میل خودم .

از آن گذشته ، در برابر پرسش یک اسفنج ، پسر پادشاه

چه پاسخی می تواند بدهد ؟

روزنگرانتر - خداوند گار من ، مرا اسفنج می -

شمارید ؟

هملت - بله ، آقا ، اسفنجی که مرا حم پادشاه و پاداشها و اختیارات اورامی مکد . اما این گونه خدمتگزاران در پایان کار است که بهترین خدمت را در حق پادشاه انجام می دهند : او همچون بوزینه آنها را در کنج آرواره اش نگه می دارد ، نخست دردهن می گرداند و سرانجام فرومی دهد ؛ همین که به آنچه گرد آورده اید نیازش افتاد ، کافی است .

فشار تان دهد تا شما که اسفنجید بار دیگر خشک شوید .

روزنگرانتر - سخنانتان را نمی فهمم ، خداوند گار

من

ویلیام شکپیر

هملت - مایه خشنودی من است : در گوش ابلهان
آن که می نشینند سخن جفنگ است.

روزنکرانتز - خداوند گار من ، باید به ما بگویید
این نعش کجاست و باما نزد شاه بیایید .

هملت - نعش همراه اش است، ولی شاه با نعش نیست.
شاه چیزی است ...

گیلدنسترن - چیزی ، خداوند گار من !

هملت - چیزی ناچیز . مرا نزدش ببرید . شیر
کجا ، بچه اش کجا ؟ ...

(بیرون می روند.)

صحنه سوم

اتاق دیگری در کاخ.

شاه با ملازمان وارد می‌شوند.

شاه - من پی او و همچنین پی نعش فرستاده‌ام . آزاد گذاشتند این مرد به راستی خطرناک است . با این همه نباید او را به دست نیر و مند قانون بسپاریم : چه او محبوب تو ده گیج و گول مردم است که خوشایند شان نه از سر عقل بلکه به چشم شان است؛ و جایی که چنین است ، آنچه بر دلها گران می‌آید کیفر مجرم است نه خود مجرم . برای آنکه کار نرم و هموار بگذرد ، باید در انتظار چنین بنماید که این عزیمت ناگهانی او طفره و تعللی حساب شده بود . در بیماریها یی که امید بود نمی‌رود ، شفا در درمانهای نو میدانه است و یا خود اصلاً نیست.

ویلیام شکپیر

(روزنگرانتز وارد می‌شود.)

خوب، چه شد؟

روزنگرانتز - خداوند گار من، این که نعش را
کجا برد است، نتوانسته ایم از او دریا بیم.
شاه - ولی، خودش کجاست؟

روزنگرانتز - بیرون، خداوند گارمن؛ به انتظار
فرمان شما، مراقبش هستند.
شاه - بیاریدش نزد ما.

روزنگرانتز - های، گیلدنسترن. شاهزاده را بیارید.
(هملت و گیلدنسترن وارد می‌شوند.)

شاه - خوب، هملت، پولو نیوس کجاست؟
هملت - سر شام.
شاه - سر شام! کجا؟

هملت - نه در جایی که سر گرم خوردن باشد، بلکه
آنچا که می‌خورندش. انجمنی از کرمه‌ای سیاستمدار به
جانش افتاده‌اند. در زمینه خورد و خوراک یگانه سرور و
سالار شما کرم است: ما همه گونه جانوران را پرورش

هملت

می دهیم تا خود پروار شویم، و باز ما برای کرمهاست که خود را پروار می کنیم . شاه فربه و گدای لاغردو خورش متفاوت بیش نیستند ، دو خورش بر سر یک میز . همین و بس .

شاه - افسوس ! افسوس !

هملت - هر کس می تواند با کرمی که شاهی را خورده است ماهی بگیرد، و باز از آن ماهی که کرم را خورده است خود بخورد .

شاه - منظورت از این سخن چیست ؟

هملت - هیچ ، جز آن که به شمانشان دهم چگونه ممکن است گذار شاهی از روده های گدازی بینند .

شاه - پولونیوس کجاست ؟

هملت - در آسمان ؛ کسی را به آنجا بفرستید تا بینند، و اگر پیک تان اورانیافت خودتان جای دیگر به جستجویش بروید. ولی به راستی، اگر تایک ماه دیگر پیدایش نکردید، ناچار بویش را وقتی که از پلکان دهلیز بالا می روید خواهید شنید.

ویلیام شکسپیر

شاه - (به برخی از چاکران) بروید آنجاب جو ییدش!

هملت - همانجا خواهد ماند تا شما برسید.

شاه - هملت، برای حفظ جان خودت که برای ما

همان قدر گرامی است که کاری که از تو سرزده سخت موجب

آندوه ماست، می باید باشتایی آتشین از اینجا بروی.

خودت را آماده کن، کشتی حاضر و باد مساعد است،

همراهان به انتظارند و همه چیز ساخته سفر انگلستان.

هملت - سفر انگلستان!

شاه - بله، هملت.

هملت - خوب.

شاه - اگر بر نیت ما آگهی داشتی، می دیدی که به راستی خوب است.

هملت - من فرشته‌ای را می بینم که بر آن آگاه

است. ولی، خوب؛ برویم به انگلستان! خدا نگهدار، مادر جان!

شاه - مرا پدر مهر بانت بگو، هملت.

هملت - نه، مادرم؛ مادر و پدر زن و شوهر ند وزن

و شوهر هم هردو یک تن‌اند؛ پس، همان مادرم . خوب ،
برویم به انگلستان !
(بیرون می‌روند .)

شاه -- پا به پا به دنبالش بروید ، زود به کشتی
بنشانیدش ، معطل نشوید . می‌خواهم تا شب از اینجا رفته
باشد . بروید! زیرا هر آنچه بهاین امر ارتباط دارد آماده
شده و به مهر و امضا رسیده است . خواهش می‌کنم ، شتاب
کنید .

(روزنکر انتر و گیلدنسنترن بیرون می‌روند .)

و تو ای انگلستان ، اگر هیچ به دوستی من ارج می‌نهی ، -
چیزی که قدرت بزرگ من می‌باید تو را بر آن دارد ، چه
هنوز ناخشم شمشیر دانمارک بر تن تو تازه و سرخ است و
هیبت گستاخ تو در برابر ماسر به کرش فرود می-
آورد ، - باید که در بدکار بستن فرمان شاهانه ما که در
نامه‌های مؤکد به تفصیل آمده و مشعر بر آن است که
بیدرنگ هملت را بکشی هیچ اهمال نورزی . فرمان ببر ، ای
انگلستان ! چه او همچون تب دق در خونم تاخته است و تو

ویلیام شکپیر

می باید درمانم کنی. تازه‌مانی که ندانم این کار به انجام رسیده است، هر چه پیشم آید، باز هیچ‌گاه روی شادی نخواهم دید.

(بیرون می‌رود.)

صحنه چهارم

دشتی در دانمارک.

شاهزاده فورتینبراس با یک سرکرد
و گروهی سپاهی وارد می‌شوند.

فوردینبراس - سرکرد، بروید واژ جانب من به
اوه دانمارک درود بفرستید و بگویید که فوردینبراس استدعا
رد چنانکه وعده رفته بود پروانه عبور از قلمرو فرمان
وایی شاه بدو اعطاء شود. شما می‌دانید کجا باید به ما
پیوندید. اگر اعلیحضرت خواستار دیدار ما باشد، در
را برش به عرض ادب قیام خواهم کرد، این را به اطلاعش
رسانید.

سرکرد - فرمانبردارم، خداوند گارمن.

(فوردینبراس و سپاهیان بیرون می‌روند).

فوردینبراس - آهسته، قدم رو.

(هملت، روزانکرنتز، گیلدنشترن و دیگران وارد می‌شوند.)

هملت - آقای عزیز، این نیروها از آن کیست؟
سرکرد - از آن شاه نروژ، آقا.

هملت - خواهش می‌کنم، بفرمایید قصد کجadarند؟
سرکرد - جایی در لهستان، برای جنگ.

هملت - فرماندهشان کیست؟
سرکرد - فورتینیر اس، برادرزاده شاه پیر نروژ.
هملت - آیا به قلب لهستان حمله می‌برد، یا به یک
ناحیه مرزی؟

سرکرد - راست بگویم، بی‌لاف و گزارف، می -
رویم تکه زمین کوچکی را که جز شهرت و نام حاصلی نخواهد
داشت به تصرف آریم. من به پنج سکه، تنها به پنج سکه،
حاضر نیستم آنجا را به اجاره بگیرم؛ واگر هم نروژ یا
لهستان بخواهد آن را به بیع قطع بفروشند بهای کلانتری
دریافت نخواهد کرد.

هملت - پس لهستانیها هر گز در پی دفاع آن بر
نخواهند آمد.

هملت

سر کرده - چرا، هم اکنون پادگانی در آنجا مستقر
کرده‌اند.

هملت - و باز دو هزار سپاهی و بیست هزار سکه‌هزار
تکلیف این پرکار را یکسره نخواهند کرد. این همه‌ها از ثروت
و آسایش مفرط است که همچون دمل چرکین از درون سر
باز می‌کند و از بیرون معلوم نیست شخص برای چشم‌مرده
است. به خاکساری از شما تشکر می‌کنم، آقا.
سر کرده - خدا به همراهتان، آقا.

(بیرون می‌رود.)

روزنگرانتر - خداوند گار من، لطف می‌فرمایید
حرکت کنیم؟

هملت - هم اکنون خودم را به شما می‌رسانم. کمی
جلو تر بروید.
(همه جز هملت بیرون می‌روند.)

چگونه هر تصادفی مرا متهم می‌دارد و برانتقام کند رفتار
من مهمیز می‌زند! آدمی، اگر همه لذت و برنامه اوقاتش
چیزی جز خورد و خواب نباشد، چیست؟ حیوانی، نه بیش.

به یقین، آن که ما را با چنین هوش پهناوری آفریده است
 که گذشته و آینده را می‌بیند، او این کاردانی و این خرد
 یزدانی را برای آن به ما نداده است که در ما بیکار
 بماند و کلیک بزند! با این همه، خواه از فراموشکاری
 حیوانی باشد و خواه از آن رو که وسوس بزدلانه برآنم
 می‌دارد تا عواقب کار را بیش از حد بسنجم، — سنجشی که
 اگر به چهار بخش گردد سه بخش آن ترس است و تنها
 یک بخش خردمندی، — نمی‌دانم برای چه هنوز در این
 مرحله به سر می‌برم که بگویم: «این کار کردنی است»،
 و حال آن که برای به انجام رساندن آن انگیزه واراده و
 نیرو و وسیله همه را دارم. نمونه‌هایی به بزرگی زمین‌مرا
 به کار می‌انگیزند: از آن جمله سپاهی بدین انبوهی و
 آراستگی که شاهزاده‌ای نازک طبع و ناز پرور رهبری
 می‌کند، — کسی که دلاوریش از همت خدا داد پسر ما یه
 گشته‌قضای نادیده را بدریشخند می‌گیرد و وجود شکننده
 و فناپذیر خود را برای حتی پوست یک تخم مرغ به
 دست هر ضریبی که سرنوشت و مرگ و خطر را یارای آن

باشد می‌سپارد. بزرگی راستین در آن نیست که مرد جز به یک انگیزه بزرگ به جنبش در نیاید، بلکه آنچه که پای شرف در میان است در پر کاهی نیز انگیزه بزرگ پر خاش ببیند. پس من که پدرم کشته و مادرم آلوده شده است، چگونه هیجان خون و خردم را تاب می‌آورم و همه را به خواب وا می‌دارم، و حال آنکه با شرمساری مرگ نزدیک به بیست هزار تن را می‌بینم که به وسوس و نیرنگ کسب نام‌چنان به سوی گور می‌شتابند که گویی به بستر می‌روند و برای تکه زمینی می‌جنگند که در آن، از انبوه‌ی، همه امکان برخورد ندارند و چندان هم وسعت و گنجایش آن نیست که بتوان کشته‌ها را در آن جا داد! اوه! از این پس باید اندیشه‌ام خون آشام باشد، و گرنه به هیچ نمی‌ارزد!

(بیرون می‌رود.)

صحنه پنجم

السينور. اتاقی در کاخ.

شهبانو، هوراشيو و يك بزرگزاده
وارد می شوند.

شهبانو - نمی خواهم با او سخن بگویم.

بزرگزاده - اصرار می ورزد. به راستی شوریده
حال است! شایسته ترحم می نماید.

شهبانو - چه می خواهد؟

بزرگزاده - بیشتر از پدرش حرف می زند.
می گوید شنیده که دنیا همه نیرنگ است. زمزمه می کند
و بر قلب خود می کوبد، به هیچ و پوچ بر آشفته می شود،
سخنان دو پهلو می گوید که گاه معنای درستی هم ندارد.
گفته هایش چیزی نیست، اما با همه ناهنجاری، شنوندگان
را گروه گروه به سوی او می کشاند؛ آنان در سخناش

هملت

دقیق می‌شوند و کلمات گسیخته‌اش را به سر هم بندی با اندیشه‌های خود همساز می‌کنند؛ و همین خود همراه چشمک زدنها و سر جنبانیدنها و دیگر حرکات آنان را مجاب می‌سازد و به راستی انسان گمان می‌برد که این همه معنا بی، هر چند مبهم، ولی بس ناگوار دارد.

هوراشیو – بهتر است با وی گفتگویی بکنید، چه ممکن است تخم بد گمانیهای خطرناکی در میان بد خواهان بیفشاند.

شهربانو – بیاریدش تو.

(بزرگزاده بیرون می‌رود.)

(با خود) برای روح بیمار من، – همچنانکه سرشت گناه اقتضا دارد، – هر کمترین چیزی گویی پیش درآمد بد بختیهای بزرگ است: جنایت با چنان خامی دچار نگرانی است که از ترس لو رفتن خود را لو می‌دهد.

(بزرگزاده با افیلیا باز می‌گردد.)

افیلیا – کجاست شهربانوی زیبایی دانمارک؟

شهربانو – ها، چه می‌خواستید، افیلیا؟

ویلیام شکپر

افیلیا - یار و فادار تان را به چه چیز

از دیگری می‌توانم باز شناخت؟

به کلاه آراسته به صدقها و به چوب‌بستی اش،
و به آن جفت نعلینش.

شهربانو - افسوس! دوشیزه نازنین، این ترانه چه
مناسبتی دارد؟

افیلیا - چه می‌گویید؟ نه، خواهش می‌کنم گوش
کنید.

مرد و رفتش، ای بانوی من،
مرد و رفت:

سبزه‌نو دمیده بر بالای سرش
باسنتی بر پایین پایش.

اوہ، هو!

شهربانو - خوب، دیگر، افیلیا ...

افیلیا - خواهش می‌کنم، گوش بدھید:

با گفندی بسفیدی برف کوه‌ساران ...

(شاہواردمی شود.)

شهربانو - آخ! خداوند گار من، ببینیدش.

افیلیا - آراسته به گلهای خوشبو،

هملت

به گوررفت ، بی آنکه عشقی پاک
باران اشک بر او بریزد .

شاه — دوشیزه زیبا ، حالتان چه طور است؟
افیلیا — خوب ، خدا عوض تان بدهد . می گویند که
جغدخت نانوا بود . خدا یا ، ما می دانیم چه هستیم ، اما
نمی دانیم چه ممکن است بشویم . خدا سفره تان را بر کت
دهاد !

شاه — به پدرش می آندیشد .

افیلیا — خواهش می کنم ! در این باره حرفی نزنید!
ولی اگر از شما بپرسند این چه معنی دارد ، چنین بگویید:
فردا ، که جشن سنت والانتین است ،
صبح بسیار زود ،
من که دوشیزه ام ، دم پنجره تان می آیم
تا والانتین تان باشم .

آنگاه او بر خاست و جامه پوشید ،
ودر را به روی آن دوشیزه گشود که دیگر هر گز دوشیزه
بیرون نرفت .

شاه — افیلیای زیبا !

افیلیا - دیگر به راستی ، بی آن که به سو گندنیازی باشد ، پایانش می دهم :

به عیسی و به احسان مقدس سو گند ، -

وه ، دریغا ، نستگشان باد ! -

که جوانان اگر دسترس یابند همین می گند ،
و به خداکه سزاوار سرزنشند .

دختر گفت : پیش از آن که بر من دست یابی ،
وعده زناشویی به من می دادی .

- به آفتاب سو گند که چنین می گردم
اگر تو به بسترم در نمی آمدی .

شاه - از کی او چین شده است ؟

افیلیا - امیندوارم کارها به خیر بینجامد . با یدشکیبا
بود : ولی ، وقتی که به یاد می آورم که او را در خاک سرد
نهادند ، از گریه خودداری نمی توانم . برادرم خبر خواهد
یافت . به همین سبب از راهنمایی مهر آمیز تان تشکر
می کنم . كالسکه ام را بیارند ! شب به خیر ، بانوان ! شب به
خیر ، بانوان نازنین ! شب به خیر ! شب به خیر !
(بیرون می زود .)

شاه - از پیاش بروید و خوب مراقبش باشید ،

خواهش می کنم.

(هوراشیو بیرون می رود .)

او ! این از اثرات زهراندوهی عمیق است ؛ و همه از مرگ پدرش سرچشم می گیرد . آخ ، گرترود ، گرترود ! هنگامی که رنج و مصیبت به کسی روی می آورد ، هیچ گاه به صورت جاسوسانی متقد نیست ، بلکه گروه گروه پیش می آید . نخست پدرش کشته می شود ، سپس پستان از اینجا می رود ، - و او خود بدترین عامل تبعید عادلانه اش بوده است ؛ و نیز مردم که از مرگ پولونیوس عزیز برآشته اند و در زمزمه و اندیشه های تیره و ناگوار درافتاده اند ؛ و بازما از خامی مخفیانه به خاکش سپردیم ؛ و بیچاره افیلیا ، که از خود به در شده و از خرد روشن که بی آن مانقشی یا حیوانی بیش نیستیم جدا مانده است ؛ و سرانجام ، چیزی که به تنها بی از این همه و خیمتر است ، برادرش پنهانی از فرانسه باز آمده ، سرگشته و حیرت زده در اندیشه های مه آلود فرورفته است و وزوز صداها کم نیست که گوش او را با سخنان زهر آگین درباره مرگ پدرش آلوده دارد ؟

و در این میان به ناچار، بی آنکه بینهای در میان باشد، از
دهانی به گوشی اتهاماتی بر خود ما وارد می گردد. آخ،
گر ترود عزیزم، این همه بسان خمپاره از چندین نجا
مر گ نوبه نو بر من می فرستد.
(هیاهویی از پشت صحنه.)

شهربانو - وای، این هیاهو چیست؟
شاه - جانداران سویسی من کجا هستند؟ دروازه
را محافظت کنند! چه خبر است؟

بزرگزاده - خداوند گارمن، خودتان را نجات
بدهید. اقیانوسی که از کرانه‌های خود سر بر آرد دشت
وهامون را با شتابی تهور آمیزتر از آن فرو نمی گیرد که
لایرتیس حوان اینک در رأس گروهی شورشی افسران شما
را از پای درمی آورد. مردم غوغای اورا شاه می خوانند.
و چنانکه گویی جهان تازه آغاز گشته، تاریخ باستان از
یاد رفته، یا رسم و عادت که استواردار نده و پشتیبان هر مقام
وعنواني است منسوخ شده، فریاد می زند: «دیگر انتخاب
کردیم. لایرتیس باید شاه شود!» و با کلاهها و دستها و

صداهای خود تا برها هلهله بر می دارند: «لایرتیس، لایرتیس
شاه باشد!»

شبانو - با چه شورو نشاطی برخطا عوועو می کنند!
هه، سگهای خیا نتکاردا نمار کی، به خطا می روید!
شاه - دو هارا شکستند.

(هیاهو از پشت صحنه.)

(لایرتیس با سلاح وارد می شود؛ گروهی دانمارکی از پی او می آیند.)

لایرتیس - شاه کجاست؟ آقایان، همه تان بیرون

باشید.

دانمارکیها - نه! بگذارید بیاییم تو.
لایرتیس - خواهش می کنم؛ کار را به من و واگذارید.

دانمارکیها - خوب، به چشم!

(بیرون در می زوند.)

لایرتیس - ممنونم؛ در را فرو بگیرید. تو ای شاه
فرومایه، پدرم را به من باز ده!

شبانو - آرام، لایرتیس عنیز.

لایرتیس - آن قطره خون من که خواسته باشد آرام

بماند بر حرامزادگی من گواهی داده، پدرم را قلتباں
خوانده و کلمه روپی را اینجا بروپیشانی پاک و بی‌لک مادر
پرهیز گارم نقش کرده است!

شاه – لايرتیس، سرکشی چرا در تو چنین دامنه
غول آسایی به خود می‌گیرد؟ رهاش کنید، گرترود، از
با بت‌ماهیچ نترسید. خداوندو وجود شاهان را در چنان حصاری
حفظ می‌کند که خیانت جز نظری دزدانه بدانچه در نیت
دارد نمی‌تواند افکند و به کم چیزی از آن جامه عمل
می‌پوشاند. لايرتیس، به من بگو، برای چه بدین گونه
خشمنگینی؟ رهاش کنید، گرترود. سخن بگو، مرد.

لايرتیس – پدرم کجاست؟

شاه – مرد.

شہبانو – امانه بر دست شاه.

شاه – بگذارید هر چه می‌خواهد بپرسد.
لايرتیس – مر گش چگونه بود؟ مرا نمی‌توان گول
زد! سو گند فرمانبرداریم، به جهنم! پیمان وفاداریم، به
درک سیاه! وجدان و آینم، به ته چاه دوزخ! من از لعنت

هملت

ابدی با کمی ندارم. در این حال که منم و هر دو جهان را
به هیچ می شمارم، هر چه بادا باد! همین قدر انتقام پیدرم
را به تمامی بکشم!

شاه – که ترا می تواند از این کار باز دارد؟

لایرتیس – اراده خود من. بر غم خواست سراسر
دنیا! و اما امکاناتی که در اختیار دارم، در به کار بردن آن
چنان امساك روا خواهیم داشت که با اندک توشه تا دور
جایی بروم.

شاه – لایرتیس عزیزم، شما که می خواهید از حقیقت
هر گچ پدر گرامی تان با خبر شوید، آیا لازمه کین خواهی-
تان این است که بی نگرش پایی دوست و دشمن و بر نده و
بازنده را به یکسان به میان بکشید؟

لایرتیس – به کسی جز دشمنانش کاری ندارم.

شاه – خوب، آیا می خواهید بشناسیدشان؟
لایرتیس – بازوانم را به روی دوستان مشفتش بدمین-
سان باز می کنم و مانند مرغ مهربان و جانبخش سقا آنها
را با خون خود پرورش می دهم.

شاه - ها، اینک همچون فرزندی خوب و آزاد مردی
واقعی سخن می گویی. این که من در مرگ پدر تان بیگناهم
و خود نیز به نحوی در دنای از آن در اندوهم، این نکته
بی کم و کاست همچون روز در چشم تان بر شما روشن
خواهد شد.

دانمارکیها - (از پشت صحنه) بگذاریدش بیاید تو.
لایرتیس - چه خبرست؟ این هیا هو چیست؟
(افیلیا باز وارد می شود.)

ای قب، مغز مرا خشک کن! ای اشکهای شور، حس و
خاصیت بینایی را در چشانم بسو زانید! به خدای آسمان،
بهای دیوانگی تو را سنگین خواهم خواست، آن قدر که
شاهین ترازو به یک سو میل کند. آه، ای گل سرخ اردیبهشت،
ای دوشیزه گرامی، خواهر مهر بان، افیلیای نازنین! آخر،
خدایا، مگر ممکن است که عقل دختران جوان مانند عمر
پیران دچار زوال شود؛ عشق سرشتی ظریف دارد، و در
جایی که مهر به ظرافت آمیخته باشد گرانبهاترین چیز
خود را از پی دلدار خود می فرستد.

هملت

افیلیا – با روی گشاده در تابوتش گرفته بردند،
های نای نای نای، نانای های نانای
و بر گورش چه باران اشک که ریخت...
خدا به همراهت، ای کبوتر من!

لایرتیس – اگر هم عقلت به جا بود و مرا به کین
خواهی می خواندی، باز نمی توانستی تا بدین حد مرا به
هیجان در آوری.

افیلیا – به آواز بخوانید: نگونسار، نگونسار،
ورا نیز نگونسار بنامید.

چه بر گردان مناسبی می شود! آن مباشر دغلکار بُنود که
دختر ارباش را درزید.

لایرتیس – این پریشان گویی بیش از هر سخنی
معنی دارد.

افیلیا – این اکلیل کوهی است، برای یاد آوری؛
دلدارمن، به یاد آر این هم بقصه فرنگی است، نشان اندیشه.

لایرتیس – پند آموزی جنون: اندیشیدن و به یاد
آوردن اینجا مناسب حال است.

افیلیا – اینک رازیانه و تاج ملوک برای شما؛ این

ویلیام شکسپیر

سداب هم از آن شما؛ کمی هم می‌ماند برای خودم؛ روزهای
یکشنبه می‌توان گیاه رحمتش خواند. اوه! شما سداد تان
را باید به طرز دیگری بزنید. این هم یک گل مروارید.
دلم می‌خواست چندتا بنفسه به شما بدهم، ولی پس از مرگ
پدرم همدشان پژمرده شدند. می‌گویند او مرگ‌شاپرسته‌ای
داشته، ...

زیرا دلم تنها به رابین نازنین خوش است.

لایر تیس — اندیشه و درد و سودا زدگی و حتی دوزخ
را به رتگ ظراحت و زیبایی در می‌آورد.

افیلیا — دیگر آیا باز نخواهد آمد؟

دیگر آیا باز نخواهد آمد

نه، نه، او مرده است؛

تو هم به بستر مرگت برو،

که او هرگز باز نخواهد آمد.

ریش به سفیدی برف بود

و موهای سرش همه چون کتان،

و او رفت، رفت،

دیگر مویه و زاری بس گنیم:

خدای بر روحش رحمت کنند!

و همچین بر روح همه مسیحیان! این دعای من به درگاه

خداست. خدا به همراه تان!

(بیرون می‌رود.)

لایرتیس - خدایا، تو این را می‌بینی؟

شاه - لایرتیس، باید در آندوه تان سهیم باشم، و گر-

نه شما حقی ازمن سلب کرده‌اید. بروید، از میان دوستان تان عاقلترین شان را به میل خود انتخاب کنید، تا آنان به سخنان ما گوش دهند و میان ما داوری کنند. اگر ما را، خواه به دست خود و خواه به دست دیگری در این کار دخیل یافتد، ما به جبران آن پادشاهی و تاج و زندگانی خود و هر آنچه را که از آن خود می‌شماریم به شما می- سپاریم؛ اما اگر چنین نبود، لطف کرده با ما شکیبا یسی ورزیدتا به اتفاق هم کاری کنیم که خشنودی جانتان چنانکه باید و شاید فراهم گردد.

لایرتیس - باشد! احوال‌مرگ او و پنهان به خاک سپردنش، بی آنکه یاد گاره‌ای افتخار آمیز و شمشیر و نشان خانوادگی بر جنازه‌اش نهاده باشد، بی آنکه آین و مراسم باشکوه رسمی در باره‌اش اجرا شود، این همه

ویلیام شکپیر

گویی از آسمان بر زمین به سرم فریاد می‌زند که باید در
پی دانستن علت باشم.

شاه – همین کار هم خواهد کرد. بگذار تبر بزرگ
کیفر همان جا فرود آید که جنایت بود. خواهش می‌کنم
با من بیاید.

(بیرون می‌روند.)

صحنہ ششم

اتاقدیگری در کاخ .
هوراشیو و یک خدمتگار
وارد می‌شوند .



هوراشیو - اینان که می‌خواهند با من سخن بگویند
چه کسانی اند ؟

خدمتگار - چند تن ملوان، آقا . می‌گویند نامه
هایی برای تان دارند .

هوراشیو - بگوییا یند تو .

(خدمتگار بیرون می‌رود .)

نمی‌دانم از کدام گوشہ جهان ممکن است پیغامی داشته
باشم ، مگر آن که از حضرت هملت باشد .
(ملوانان به درون می‌آیند .)

ملوان نخستین - بر کت خدا بر شما ، آقا .

هوراشیو - و بر تو نیز .

ملوان نخستین - به خواست خدا ، آقا . این نامه ، آقا ، اگر نامتان چنانکه بهمن گفته‌اند هوراشیو باشد ، برای شماست . سفیری که روانه انجلستان بود آن را نوشته .
هوراشیو - (می‌خواند) «هوراشیو ، پس از خواندن

این نامه ، به‌وسیله‌ای ملوانان را نزد شاه ببر : نامه‌ها بیک برای او دارند . ما دو روزی بیش در دریا نبودیم که یک دزد بسیار بیباک دریایی سر به تعاقب ما نهاد . کشتی ما در رفتار زیاده کند بود و ما ناچار دست به‌دامن دلیری زدیم ، و من به‌هنگام برخورد خود را به عرش کشتی آنان در انداختم . همان‌دم آنان از کشتی ما فاصله گرفتند و من به تنها بی در دستشان اسیر ماندم . آنان با من همچون دزدانی جوانمرد رفتار کردند ، ولی البته می‌دانستند چه می‌کنند ؛ من می‌بایست برایشان مفید باشم . نامه‌ها بیک را که فرستاده‌ام به دست شاه بده ، و خودت نیز با چنان شتابی که گویی از برابر مرگ می‌گریزی خود را بهمن برسان . سخنانی برای گفتن در گوش تودارم که از شنیدن آن گنگ خواهی

هملت

ماند، و حال آن که به قیاس نفس کار گفته‌ها یم هنوز بسی
ملایم خواهد بود. این ملوانان جوانمرد تورا به جایی
که من هستم راهبر خواهند شد. روز نکرانتزو گیلدنسترن
بدراه خود به سوی انگلستان ادامه می‌دهند: درباره شان
بسا چیز‌ها دارم که به تو بگویم. به سلامت باش.

آن که می‌دانی از آن تو است،
«هملت»

باییید، تا شما را با این نامه‌هایتان راهنمایی کنم. و زودتر
بجنبید، نا بعد مرا به سوی کسی که این نامه‌ها را از او
دارید ببرید.

(بیرون می‌روند.)

صحنه هفتم

اتاق دیگری در کاخ .
شاه و لايرتيس وارد می شوند .

شاه - پس اينك وجدان تان باید بر بیگناهیم گواهی
دهد و شما باید مرا چون دوستی در قلب خود جای دهید؛
زیرا شنیدید و دانستید که آن که پدر بزرگوار تان را
کشت قصد جان مرا نیز داشت .

لايرتيس - می باید همین باشد . ولی ، بگویید ،
اعمالی چنین تبهکارانه و تا بدین پایه وخیم را برای چه
کیفر ندادید ، وحال آن که این منی و خردمندی و بسا چیز -

های دیگر اساساً شما را بدین کار تحریض می کرد ؟

شاه - اووه ، به دولت خاص که شاید به چشم تان بسیار
سست بنماید ، امامن آن هار استوار می دانم . مادرش ، شهبانو ،

گویی به دیدار او زنده است؛ و امامن، خواه این فضیلت من باشد یا بلای جان من، زندگی و روح می‌چنان به شهبانو بسته است که مانند ستارگان، که جز در مدار خود نمی‌گردد، من نیز جز به رضای او خرکتی ندارم. علت دیگر که نمی‌توانم آشکارا ازاو موآخذه کنم، محبت بزرگی است که توده مردم بدو دارند، و اگر همه خطاهای اورا به آب. این محبت فرو برند، مانند چشمهای که در آن چوب سنگ می‌شود، زشتیهای او به زیبایی بدل می‌گردد؛ بدین سان تیرهای ترکش من که در همچو باد سختی زیاده سبک می‌بود، بی آن که بتوانند برآماج بنشینند به سوی کمان خود من باز می‌گشت.

- لايرتيس - و بدین سان من باید پدر بزرگواری را از دست بدhem و خواهرم بدین روز دهشت بار بنشينند، - خواهri که اگر بتوان ستایش را به گذشته رجوع داد، ارج و بهای وی در کمال بر تارک روزگار ما سر به دعوی بر می‌داشت. ولی نوبت کین خواهی من خواهد رسید.
شah - تشویشی به دل راه ندهید. نباید گمان بزید

که ما چنان سست و وارفتایم که بگذاریم خطر در ریش-
 مان چنگ بیندازد و بگوییم که شوخی است ، دیری نخواهد
 گذشت که خبرهایی به گوشتان خواهد رسید . ما پدرتان
 را دوست داشتیم و خودمان را نیز دوست داریم ، و این
 نکته امیدوارم شما را بر آن دارد که تصور کنید...
 (پیکی وارد می شود.)

ها ، چه خبر؟

پیک - خداوند گار من ، چند نامه از هملت رسیده
 است ؛ این یک برای اعلیحضرت ، و این دیگری برای
 شهبا نو .

شاه - نامه از هملت ؟ چه کسی آورده ؟
 پیک - خداوند گار من ، گفته می شود چند تن
 ملوان ؛ من ندیدم شان ، واين نامه ها را ^{Claudi⁰} کلادیو
 به من داده و او خود آن ها را از آن که آورده گرفته
 است .

شاه - لاير تيس ، گوش کنيد . - مارا تنها بگذاري .
 (پیک بیرون می رود .)

هملت

« شاه والاچاه با اقتدار، دانسته باشید که مرا بر خاک
قلمرو تان بر هنر پیاده کردند. فردا تمدنی دیدار چشمان
شاهانه تان را خواهم داشت. آنگاه، با عرض پوزش،
در باره بازگشت ناگهانی و بس شگرف خود گزارش
خواهم کرد. »

هملت. »

یعنی چه؟ آیا همه شان بازگشته اند؟ یا این حیله و فربیبی
بیش نیست؟

لایرتیس - خط او را می شناسید؟

شاه - درست خط هملت است. «بر هنر» و این جا
در پی نویس می افزاید «تنها» آیا می توانید در این باره
رأیی بزنید؟

لایرتیس - خداوند گار من، راه به جایی نمی برم.
ولی همان بهتر که بیاید. قلب بیمار من به همین گرما می -
یابد که زنده خواهم ماند و رو در روی او خواهم گفت:
« تو بودی که چنین کردی. »

شاه - حال که چنین است، لایرتیس، - اما چگونه

چنین است و چگونه می‌تواند جزاین باشد؟— آیا می‌خواهد
از من پیروی کنید؟

لایرتیس — بله ، خداوند گار من؛ به شرط آن که
مرا به آتشی ملزم نکنید.

شاه — نه، منظورم آرامش خاطر خود توست. اگر
او به راستی از سفر سر باز زده و برگشته باشد، من او را به
کاری و اخواهم داشت که تدبیر آن هم اینست که در اندیشه ام
پخته شده است و در آن ناگزیر از پای خواهد افتاد؛ و در
مرگش کمترین باد سرزنشی و زیدن نخواهد گرفت، بلکه
حتی مادرش بویی از آن نخواهد بردو جز تصادف ش نخواهد
خواند.

لایرتیس — خداوند گار من، اگر چنان کنید که
افزار هلاک او من باشم، زمام کار خود را به رغبت به دست
شما خواهم سپرد.

شاه — پس درست شد.— پس از عزیمت شما به فرانسه،
بارها در حضور هملت از هنری که گفته می‌شود شما در آن
بس چیره دستی دید سخن رفت؛ و همه خصایل نیکوی شما با

هم آن قدر موجب رشك او نمی گردید که همين يك که به چشم من بی بهاتر از همه است.

لايرتيس - خداوند گار من ، اين کدام خصلت است ؟

شاه - درمثيل جز نوار اطلسي بر کلاه جوانان نیست، هر چند که بدان هم نياز هست؛ زير اجامه سبك و بى تکلف برای جوانان کمتر از ردهاى تيره خزپوش مردم جا افتاده که از فرآخى نعمت و وقارشان حکایت دارد برازنده نیست. باري، دوماه پيش يك بزرگزاده نورماندي اينجا بود ... من خودم فرانسويان را دیده و با آنان به جنگ کوشيده ام ، مى دانم که سواران خوبی هستند ، ولی اين يك کارش سر به جادو مى زد ؛ درخانه زين جا مى گرفت و اسب خود را به چنان کارهاي شگرفی وا مى داشت که گويي به آن حيوان نجيب چسيده و با وي يكى شده است . او چنان از حد تصورم فراتر مى رفت که انديشهام هر نقش و هر بازى که پيش مى کشيد، باز به گردا آنچه او خود مى کرد نمی رسيد.

لایرتیس - اهل نورماندی بود؟
شاه - بله، نورماندی.

لایرتیس - به جان خودم که لامورد Lamord است.
شاه - خود او.

لایرتیس - خوب می‌شناسمش. به راستی زیب و زیور
سراسر کشور خویش است.

شاه - واوازشما تمجید می‌کردو چنان از استادی تان
در شمشیر بازی داد سخن می‌داد که می‌گفت به راستی
دیدنی خواهد بود اگر کسی بتواند با شما برابری کند.
سوگند می‌خورد که در مقابل شما شمشیر بازان فرانسه
دیگر از حمله و دفاع عاجز می‌آیند و نظر تیزین خودرا از
دست می‌دهند. این گفته‌های او، آقا، چنان زهر رشک در جان
هملت ریخت که دیگر خواهش و آرزویی جز این نداشت
که شما به زودی باز گردید و با وی دست و پنجه نرم کنید.
باری، نتیجه می‌گیرم که ...

لایرتیس - چه نتیجه‌ای، خداوند گارمن؟
شاه - لایرتیس، آیا پدرتان برای شما گرامی بود؟

یا این که شما تنها به نقش اندوه می‌مانید و صورتی عاری
از قلب بیش نیستید؟

لایر تیس - این پرسش برای چیست؟

شاه - نه از آن رو که گمان کنم پدرتان را دوست
نمی‌داشتید، بلکه از آن سبب که می‌دانم دوستی آغازی در
حیطه زمان دارد و به آزمایش هم دیده‌ام که شرار و آتش
آن وابسته به گذشت زمان است. درون شعله عشق فتیله‌ای
است که دوده می‌زند و آن را فرو می‌نشاند. هیچ چیز
همواره بریک خصلت نمی‌ماند، زیرا خصلت نیکو پس از
آن که به غاییت رشد خودرسید در همان فزونی خودزوال
می‌پذیرد. کاری که‌هی خواهیم بکنیم، باید آن را در همان
اثنا که می‌خواهیم به اجرا درآریم، زیرا خواست ما در
تغییر است و به همان اندازه که دست و دهان و حوادث
هست دچار سستی و تأثیر می‌شود؛ آنگاه این که می‌گوییم
«باید فلان کار کرد» آه مسرفانه‌ای است که تسکین می‌--
بخشد اما جان می‌کاهد. پس، هر چه زودتر این دمل را
بشر کانیم! هملت باز می‌گردد، شما چه عزم داریدتا نشان

دهید که به راستی ، نه به صرف گفتار ، پسر پدر خود
هستید؟

لایرتیس - گلویش را درون کلیسا ببرم.

شاه - البته ، برای آدمکش هیچ مکان مقدسی نباید
بست باشد و هیچ چیز نباید مانع کین خواهی گردد. ولی ،
لایرتیس گرامی ، چنین کنید: در گوشة خود بمانید. هملت ،
پس از باز گشت ، از آمدن تان خبر خواهد یافت. وما کسانی
رامی گماریم تا از چا بکدستی شما تمجید کنندو نام و آوازه ای
را که آن فرانسوی در باره شما در انداخته است رونق و
جلای تازه ای بخشنده سرانجام شما دو تن را در برابر هم
قرار دهند و روی شما شرط بندی کنند. او که طبعی بخشنده
و بیمبالات دارد و از هر گونه حیله گری عاری است ،
شمشیرهای بازی را وارسی نخواهد کرد. از این رو شما
به آسانی ، یا بالاند کی تردستی ، خواهید توانست شمشیری
نوک تیز بر گیرید و به یک حمله در بازی حساب خون
پدرتان را با او تسویه کنید.

لایرتیس - همین کار می کنم . و بدین منظور شمشیر

هملت

خود را به زهر آب می‌دهم. من از یک دارو فروش دوره‌گرد معجونی بس کشندۀ خریده‌ام که اگر تیغه کاردی را در آن فروبرند و با آن کسی را حتی خراشی دهند که خون بیاید، هیچ مرهمی، هر چند نایاب بوده و با تمام گیاهان که خاصیت درمان از نور ماه دارند ساخته شده باشد، نخواهد توانست اورا از مرگ رهایی دهد. من نوک شمشیر خود را در این زهر فرو می‌برم و هملت اگر چه زخم سبکی از من بردارد بازم مرگش حتمی است.

شاه -- در این باره بیشتر فکر کنیم و ببینیم چه تقارن زمان و وسایل می‌تواند برای مقصودمان سازگارتر باشد. اگر این تدبیر باشکست رو به رو شود و نیت ما بر اثر اجرای نادرست کار فاش گردد، همان بهتر که بدان دست نز نیم. پس این نقشه باید پشت بند یا نسخه بدلي هم داشته باشد که اگر این یك در آزمایش از هم پاشد آن دیگری بتواند تاب آورد. ها! بگذارید ببینم. ما در باره هنر نمایی تان شرط می‌بندیم، شرط رسمی ... ها، پیدا کردم: پس از آن که در زور آزمایی تان گرم شدید و گلوتان خشک شد، --

و اما شما بدین منظور هرچه بیشتر جنبش و تکا پو خواهید کرد ، — ناچار هملت آشامیدنی خواهد خواست . برای این کار من جامی شربت آماده خواهم کرد که همین قدر اگر آن را بچشد ، هر چند که بر حسب تصادف از زخم زهر آلو د شمشیر تان جان به در برده باشد، باز ما به مقصود خود رسیده ایم . ولی ، هیس ! این همه همه چیست ؟
 (شهبانو وارد می شود .)

شهبانوی ناز نینم ، چه خبر است ؟
 شهبانو — مصائب چنان به سرعت فرا می رست که گویی یکی سر در پی دیگری دارد . لا یوتیس خواه رتان غرق شد .

لا یوتیس — غرق ! آخ ، کجا ؟
 شهبانو — بیدی روی جو بیار سر فرود آورده بر گهای خاکستری رنگ خود را در بلور آب می نگرد . همانجاست که او با گلبند غریبی از گل شاهی اشرفی و گزنه و گل مر وارید و فر فیر درشت که شبانان بی بندوبار نام گستاختری بدان می دهند، اما دوشیز گان آزمگین انگشت مرده اش

خوانند، آمد. آنجا هنگامی که برای آویختن تاج گل
ویش بر شاخه‌های خمیده بالا می‌رفت، شاخه‌ای نابکار
کست و او با غنایم گیاهان هرزش درجویبار اشک ریز
ناد. جامه‌ها یش پهن گسترده شد و یکچند او را چون
ی دریایی شناور نگهداشت. در این میان او تکه پاره‌هایی
سرودهای کهنه می‌خواند و گویی نمی‌توانست حال
ماندگی خود را دریابد، یا خود موجودی پرورده و خو
ئرفته آب بود. امادیری نگذشت و نمی‌توانست هم بگذرد
که جامه‌ها یش از آبی که در آن دویده بود سنگین شد و دختر
بچاره را از سرود خوش آهنجش به مرگ در لای ولجن
هبری کرد.

لا یر تیمس - افسوس! پس غرق شد؟
شهبانو - غرق، بله غرق.

لا یر تیمس - بیچاره افیلیا، تو اینک خود از آنچه
اید سیرابتی، از این رو من راه بر اشک خویش می‌گیرم؛
ما تدبیر ما همین است و طبیعت بر عادت خود می‌رود،
بگذار زبان عیبجو هر چه می‌خواهد بگوید. باریخته شدن

ویلیام شکسپیر

این اشکها ناز کدلی زنانه از من به درمی شود. خدانگهدار،
خداؤند گارمن! سخنانی دارم که همچون آتش می خواهد
زبانه بکشد، ولی این اشکهای ابلهانه خاموشش می کند.
(بیرون می رود.)

شاه - گرترود، به دنبالش برویم. با چه زحمتی
تو انستم خشم دیوانهوارش را فرو بنشانم! اینک می ترسم
این خبر بار دیگر برانگیزدش. پس به دنبالش برویم.
(بیرون می روند.)

پرلہ پنجم

صحنهٔ یکم

گورستان.

دو گورکن بایبل و کلنگ وارد می‌شوند.



گورکن نخستین - آن که خودسرانه به چاک بزند،

باید تو گورستان مسیحی خاکش کرد؟

گورکن دوم - بهات می‌گوییم که بله. توهمند فوراً

برایش گوربکن. مأمور جواز مردها و ارسی کرده و نتیجه گرفته که مثل مسیحیها خاکش کنند.

گورکن نخستین - چطور همچو چیزی ممکن است،

مگر آنکه خودش را برای دفاع جان خودش غرق کرده باشد؟

گورکن دوم - خوب، بله. همین‌طور نتیجه

گرفته‌اند.

گور کن نخستین – باید برای دفاع جان خودش بوده باشد، غیر از این ممکن نیست. برای این که مطلب از این قرار است: اگر من به عمد خودم را غرق بکنم، پس عملی را مر تکب شده‌ام؛ عمل هم سه جرء دارد: اقدام کردن، دست به کار شدن، به انجام رساندن. بناءً علیه‌ذا، دختر ک خودش را به عمد غرق کرده.

گور کن دوم – نه، ولی گوش کن، رفیق گور کن...

گور کن نخستین – اجازه بده، اینجا آب است؛ خوب؛ اینجا هم یک آدم، خوب؛ اگر این آدم برود توی این آب و غرق بشود، چه بخواهد و چه نخواهد، به پای خودش رفته، ملتقتی؟ ولی اگر آب بباید به طرفش و غرقش بکند، خودش خودش را غرق نکرده. بناءً علیه‌ذا، کسی که مر گش به دست خودش نبوده خود کشی نکرده.

گور کن دوم – ولی آیا این چیزها قانون است؟

گور کن نخستین – خوب، بله؛ قانون وارسی علت مر گ.

گورکن دوم — می خواهی حقیقت امر را بدانی؟
اگر این از خانواده بزرگانها نبود، تو گورستان مسیحی
خاکش نمی کردند.

گورکن نخستین — ها، درست گفتی. دلخوریش
بیشتر این جاست که آن کله گندهها بیشتر از برادرهای
مسیحی شان تو این دنیا حق دارند خودشان را غرق بکنند
و حلق آویز بکنند. خوب، برویم بیل بزنیم. تو این دنیا
هیچ تخم و تبار بزرگی جز در میان باگبانها و مقنیها و
گورکنها نیست؛ اینها همان کسب و کار حضرت آدم را
دارند.

گورکن دوم — مگر آدم از بزرگانها بود؟
گورکن نخستین — به، اول کسی بود که علم و
نشان داشت.

گورکن دوم — چه، اصلاً نداشت.
گورکن نخستین — هه، مگر کافرشدهای؛ پس کلام
خدا را چه جور می فهمی؛ تو کلام خدا هست که آدم بیل
می زد. خوب، اگر نشانش نمی دادند، مگر می توانست بیل

هملت

بزند؟ یک چیز دیگر ازت می‌پرسم. اگر جوابم را بیراه
دادی، دیگر به گناهان خودت اقرار بکن...
گور کن دوم - خوب، بگو.

گور کن نخستین - آن کی هست که از بنا و نجار و
کشتی ساز محکمتر می‌سازد؟

گور کن دوم - آن که چوب دار می‌سازد. برای
این که هزار تقریم که بالاش بروند، باز سرپاست.

گور کن نخستین - راستش، از عقل و هوشت خوشم
آمد. چوبه دار خوب است، ولی برای که خوب است؟
برای آنها یی که کار بد می‌کنند. اما توهم که می‌گویی
چوبه دار محکمتر از کلیسا بنا شده کار بدی می‌کنی، و چوبه
دار می‌تواند برای خودت خوب باشد. بر گردیدم به سؤال
خودمان. بگو.

گور کن دوم - آن کی هست که از بنا و نجار و
کشتی ساز محکمتر می‌سازد؟

گور کن نخستین - بله، بگو و جانت را خلاص کن.

گور کن دوم - ها، حالا برات می‌گوییم.

ویلیام شکپیر

گور کن نخستین - زود باش.

گور کن دوم - به خدا ، نمی دانم چه بگویم .
(هملت و هوراشیو از دور وارد می شوند .)

گور کن نخستین - دیگر به مغزت فشار نیار .
خر و امانده را هر قدر بزنی باز تندتر نمی روید . دفعه دیگر
که این را ازت پرسیدند، بگو : « گور کن »؛ خانه هایی که
او می سازد تا روز قیامت بر جاست . خوب، برو پیش یو گان
یک کوزه آبجو برام بیار . Yaughan
(گور کن دوم بیرون می روید .)

(گور کن نخستین زمین را می کند و آواز می خواند .)

در جوانی که من عیش می گردم ، عیش ،
آخ که به کامم شیرین بود !
برای خوش گذراندن وقت ، آهان !
از آن بهتر چیزی سراغ نداشتیم .

هملت - این یارو مگر هیچ تصوری از کار خود
ندارد که ضمن گور کندن آواز می خواند ؟
هوراشیو - عادت این کار را برایش آسان کرده
است .

هملت

هملت - درست همین است . دستی که کمتر کار می-
کند احساس لطیفتری دارد .

گور کن نخستین - ولی پیری دزدای سر رسید ،
مرا در چنگال خود گرفت
و در دل خاکم فرستاد ؟
تو گویی که هر گز نبوده ام .
(کله مرده ای را بالا می اندازد .)

هملت - این کله هم روزی زبانی داشت و می توانست
آواز بخواند . و این ناکس چنان به خاکش می اندازد
که گویی آرواره خری است که با آن قابیل مرتبک نخستین
قتل شد ! شاید این جمجمه که این خر اکنون پرتا بش می-
کند از آن سیاستمداری باشد که خدا را هم می توانسته
است فریب دهد ، آیا ممکن نیست ؟

هورا شیو - امکان دارد ، خداوند گار من .

هملت - یا از آن یک درباری که همین قدر می-
توانسته بگوید : « خداوند گار عزیز ، روز تان به خیر !
خداوند گار مهر بان ، مزاج مبارک چطور است ؟ » ممکن
هم هست کله جناب فلان بوده باشد که به این امید از اسب

بهمان تمجید می کرده که آن را به او بینشد ، مگر ممکن نیست ؟

هوراشیو - چرا ، خداوند گار من .

هملت - درست ، واينك آشيانه علیام خدره کرم شده است ؛ آرواره اش جدا شده و بيل گور کن بر سرش فرود آمده . اين تحول غريبى است که ما به شوخ چشمى ناظر آن شده‌ایم . آيا پرورش اين استخوانها آن قدر هزينه در برنداشته است که جز به درد تiele بازى نخورد ؟ همان اندیشه آن استخوانهايم را به درد می آورد .

گور کن نخستين - گلنگي و بيلى ، بيلى ،
با گفني که در او بپوشانند ،
و گودالي در خاک ، آهان ،
در خور همچو مهمانی است .

(کله دیگری پرتاب می کند .)

هملت - اين هم يکي ديگر . از کجا که کله يك و کيل دعاوی نباشد ؟ کو آن نكته گيريشا و آن موشکافيهها و آن دعواها و آن قبالمها و آن فوت و فنايش ؟ چه طور اکنون تاب می آورد که اين مردك نتراشيده با بيل لجن -

هملت

آلودش به سرش بزند و از چه رو به جرم ایراد ضرب و جرح به مراجعت داد گسترشی تهدیدش نمی کند ؟ هوم، شاید این یارو در زمان خود خریدار عمدۀ زمین بوده، باقباله و قولنامه و مصالحه و ضمانتنامه و احکام اجرا ییه سروکارداشته است . آیا نتیجه مصالحه نامه‌ها و حاصل احکام اجرا ییش همین است که کله ظریف‌ش پر از خاک نرم باشد ؟ آیا ضمانتنامه‌ها ییش ، اگر چه دو جانبه بوده باشد، از آن‌همه زمینه‌ای خریداری او به اندازه درازا و پهنای یک جفت قباليه را برایش تضمین می کند ؟ سند انتقال زمینه‌ها ییش به زحمت اگر در این گودال جا بگیرد ، ولی آیا صاحب‌شان هم نباید جایی بیش از این داشته باشد ، ها ؟

هوراشیو - همین و نهذره‌ای بیش ، خداوند گارمن ،

هملت - آیا کاغذ پوستی را از چرم گوسفند درست

نمی کند ؟

هوراشیو - چرا ، خداوند گارمن ، و همچنین از

چرم گوساله .

هملت - گوسفند و گوساله کسانی هستند که براین

ویلیام شکسپیر

کاغذ‌ها اعتماد می‌کنند. می‌خواهم با این مردک حرف
بزنم. این گورمال کیست، آقا؟
گورکن نخستین - مال خودم، آقا.

و گودالی در خاک، آهان،
در خور همچو مهمانی است.

هملت - راستی، گمان می‌کنم مال تو باشد؛ برای
آن که خودت تو ش هستی.

گورکن نخستین - شما بیرونش هستید، آقا، برای
همین‌همال شما نیست. اما من، هر چند که تو ش خوابیده‌ام
با زمال من است.

هملت - باید تو ش خوابیده باشی تا بگویی تو ش
هستی و مال توست: گور برای مرده است نه برای زنده.
پس دروغ گفته‌ای.

گورکن نخستین - چه دروغ چست و چابکی، آقا،
که دو باره از من به خودتان برمی‌گردد.

هملت - کدام است آن مرد که این را برایش می‌کنی؟
گورکن نخستین - هیچ مردی، آقا.

هملت

هملت - پس کدام زن ؟

گور کن نخستین - هیچ زنی ، آقا .

هملت - چه کسی را اینجا به خاک می سپارند ؟

گور کن نخستین - کسی را که روز گاری زن بود ،

آقا . ولی ، خدا بیام رزدش ، مرد !

هملت - مرد که نکته سنگی است ! باید در حرف

زدن دقیق بود ، و گرنه با سخنان دو پهلو ما را می پیچاند .

به خدا ، هوراشیو ، در این سه ساله من توجه یافتم ، مردم

این روز گارچنان خرد گیر شده اند که شست پای عوام

به پاشنه در باریان می رسد و ترک خورد گیهای آن را خراش

می دهد . تو از کی گور کن هستی ؟

گور کن نخستین - من در چنان روزی از روزهای

سال این کاره شدم که هملت شاه مرحوم مان فورتینبراس

را شکست داد .

هملت - چند سال می شود ؟

گور کن نخستین - نمی توانید بگویید ؟ این را که

هر احمدی می داند ؟ درست همان روزی که هملت جوان ،

ویلیام شکسپیر

همان که دیوانه است و فرستادندش به انگلستان، به
دنیا آمد.

هملت - ها، بله، ولی اورابرای چه به انگلستان
فرستادند؟

گورکن نخستین - خوب، برای این که دیوانه
بود. بناست آنجادو باره سر عقل بیاید؛ تازه، اگر هم نیامد،
چندان اهمیتی ندارد.

هملت - برای چه؟

گورکن نخستین - آنجا کسی متوجهش نخواهد
شد. مردم همه مثل خودش دیوانه‌اند.
هملت - چه شد که دیوانه شد؟

گورکن نخستین - از قرار، به یک طرز خیلی
غريب.

هملت - چه طور به طرز غريب؟
گورکن نخستین - راستش، هوش و حواسش را
از دست داد.

هملت - باعثش چه بود؟

گور کن نخستین -- هه، باعث و بانیش همین جاست،
تو دانمارک. خود من هم، از جوانی تا کامل مردی، سی سال
است همینجا گور کنم.

هملت -- آدم چند مدت زیر خاک می‌ماند تا بپوسد؟
گور کن نخستین -- راستش، اگر پیش از مردن
پوسيده باشد، -- برای اين که تواين دوروزمانه خيلي از
سيفليسيرها هستند که بهزحمت تا موقع دفن دوام می‌آرند،
ای، هشت سال نه سالی دوام می‌آرد؛ اما دباغها نه سال.

هملت -- برای چه دباغها و نه کس دیگر؟
گور کن نخستین -- خوب، آقا، برای اين که
پوستشان تواين شغل چنان دباغی شده که تامدتی آب درش
تفوذ نمی‌کند. آخر، برای اين نعشهاي مادر به خطا هیچ
چيز بدتر از آب نیست. اين کله را می‌بینيد؟ اين کله حالا
بیست و سه سال است که زیر خاک بوده.

هملت -- کله کیست؟
گور کن نخستین -- يك يارو دیوانه مادر به خطا،
فکرمی کنید کله که باشد؟

هملت - من که نمی‌شناسم.

گور کن نخستین - یک دیوانه طاعون گرفته قلاش.
یک بار یک شیشه شراب راین Rhine روی سرم ریخت.
این کله که می‌بینید، آقا، کله یوریک Yorick است،
دلقک شاه.

هملت - این؟

گور کن نخستین - همین این.
هملت - بده ببینم. (کلدرای می‌گیرد.) افسوس، یوریک
بیچاره! هوراشیو، من دیده بودمش. بذله گوی قهاری بود،
طنزی بسیار عالی داشت، هزار بار مرا به کول گرفت؛ و
این دم تصورش چه قدر برايم چندش آور است! تهوع بهمن
دست می‌دهد. این جای لبهای است که بارها من بوسیدم.
آن ریشخندهایت اکنون کجاست؟ چه شد آن شلنگ اندازیها
و آن سرودخوانیها و آن شراره‌های طنزت که حاضران سر
می‌از آن به قاهقه می‌افتدند؟ دیگر یک لطیفه هم در چنته
نداری که این شکلک خودت را به مسخره بگیری؟ لب و
لوچهات یکسر آویخته است؟ خوب، برو به اتاق حضرت علیه

هملت

و بگو که اگر یک وجب هم بزک به گونه هایش بمالد،
گذارش به همین جا خواهد افتاد؛ ها، او را با همین لطیفه
بخندان. - هوراشیو، خواهش دارم، یک چیز را تو به
من بگو.

هوراشیو - چه چیزی را، خداوند گارمن؟

هملت - گمان می کنی اسکندر هم زیر خاک به هم چو
شکی در آمده باشد؟

هوراشیو - درست همین.

هملت - و همین جور بو می داد؟ پیش!
(کله را به زمین می گذارد.)

هوراشیو - درست همین، خداوند گارمن.

هملت - هوراشیو، به چه مصارف پستی ممکن است
به کارمان ببرند! برای چه نتوان سرنوشت خاک شریف
اسکندر را در خیال دنبال کرد، تا آنجا که بینیم سوراخ
چلیکی را با آن گرفته اند؟

هوراشیو - این گونه تعمق، خداوند گار من،
زیاده کنجه کاوی کردن است.

هملت - نه، بدرستی، هیچ چنین نیست؛ بلکه تا
اندازه‌ای با شکسته نفسی پی جوشدن و به نتیجه متحمل
رسیدن است؛ از این قرار: اسکندر مرد، اسکندر به خاک
سپرده شد، اسکندر خاک گشت؛ خاک را گل می‌کنند و با
این گل که او بدان صورت درآمده برای چه نتوان سوراخ
یک چلیک آجورا بست؟

قیصر پر صولت، پس از آن‌که مرد و خاک شد سوراخی را
بدو بستند تا باد به درون نوزد؛ آه، این خاک که روزی
ماهیّ و حشت جهانی بود، وصله دیواری شد که راه بر
سوژ زمستانی بگیرد. ولی، هیس! هیس! بیا به گوشه‌ای
برویم: شاه می‌آید.

(چند کشیش با دسته تشییع کنندگان وارد می‌شوند: نعش افیلیا
و به دنبال آن لایرتیس و گروه نوح‌سرایان و سپس شاه و شهبانو
و ملازمان ایشان و دیگران .)

شهبانو، درباریان: چه کسی را تشییع می‌کنند؛ و برای چه
مراسم کامل نیست؟ پیداست آن که جنازه‌اش رامی آورند
از نومیدی دست به خود کشی‌زده؛ لابد هم شان و شوکتی
داشته است. یک دم پنهان شویم و نگاه کنیم.

(با هوراشیو به کناری می‌رود.)

هملت

لایر تیس - دیگر چه مراسمی خواهد بود؟
هملت - این هم لایر تیس؛ جوان بسیار شریفی است.
گوش کنیم.

لایر تیس - دیگر چه مراسمی خواهد بود؟
کشیش نخستین - ما تا آنجا که مجاز بودیم مراسم
به خاک سپردنش را مفصل گرفتیم؛ مرگش در مظان شبhet
بود و اگر فرمان شاهانه قاعده مرسوم را بهم نمی زد، او تا
تفخّه صور در خاک تقدیس نایافته جا می گرفت و بهجای
دعاهای رحمت کوزه شکسته و کلوخ پاره و سنگ ریزه رویش
پرتاب می شد. ولی، چنانکه می بینید، اجازه داده شد که
گلبند دوشیز گان بر جسدش نهند و گل بر وی نثار کنند
و با نگ ناقوس او را تا خانه واپسینش همراهی کند.

لایر تیس - هیچ کاری بیش از این نخواهید کرد؟
کشیش نخستین - هیچ کار دعای مرد گان بر او
خواندن و برای او همان آرامشی را خواستن که برای
جانها یی که در صفا از تن مفارقت کرده اند، هنک حرمت
مراسم تجهیز و تکفین خواهد بود.

لایرتیس - به خاکش بسپارید؛ و بگذار که از
پیکر زیبای ناآلوده اش بقصه بروید! و من به تو ای کشیش
نتراشیده می گویم: هنگامی که تو در دوزخ زوزه خواهی
کشید خواهرم در جمع فرشتگان سرود خوان خواهد
بود.

هملت - چه! افیلیای زیبا؟

شهربانو - گل نثار گل باد! بدرود! (گل بر جنازه
می افشارند.) امیدم این بود که تو زن هملت عزیزم بشوی،
می خواستم حجله زفافت را بیارایم، دوشیزه نازنین، نه آن
که بر گور تو گل بپاشم.

لایرتیس - اوه! مصیبته سه گانه سی بار بر سر تقرین
شده آن کس فرود آید که کار شرات آمیزش قسو را از
هوش زیر کانهات محروم کرد! یک دم دست از خاک ریختن
بدارید تا من بار دیگر در آغوشش بگیرم.
(به درون گور می جهدم.)

اکنون خاک را بر مرده و زنده چندان بریزید که از
این زمین هموار کوهی برآرید، بلندتر از پلیون Pelion

هملت

کهنه‌سال یا المپوس Olympus که سر به آسمان آبی می‌
ساید!

هملت – (پیش می‌آید). این چه کسی است که اندوهش
چین طمطراقی دارد و فریاد غممش ستار گان گردنده را
افسون کرده بر آن می‌دارد تا همچون شنونده دهشتزده از
حر کت بازایستند ؟ این منم، هملت، شاهزاده دانمارک!
(به درون گور می‌جهد).

لایرتیس – روحت طعمه ابلیس باد!
(با او گلاویز می‌شود . .)

هملت – خوب دعا نمی‌کنی . و خواهش می‌کنم
انگشتانت را از گلویم بر گیر؛ زیرا، گرچه من تندخوا
زود خشم نیستم، باز چیزی خطرناک در خود دارم که
برای تو به خرد نزدیک تر است که از آن بترسی. دستت
را بردار!

شاه – از هم جداشان کنید !
شهربانو – هملت ! هملت !
همگان – آقایان

هوراشیو - خداوند گار عزیزم ، آرام بگیرید .
(ملازمان از هم جداشان می کنند و آنان از گور به درمی آیند .)

هملت - به ، می خواهم با او در این زمینه چندان
مبازه کنم که پلکهایم از جنبش فرماند .

شهربانو - آه ، پسرم ، در چه زمینه ای ؟

هملت - من افیلیا را دوست می داشتم . چهل هزار
برادر با همه محبت خود نمی توانند در مهر ورزی به پای
من برسند . تو برایش آماده چه کارهستی ؟

شاه - اوه ، لايرتیس ، او دیوانه است .

شهربانو - برای رضای خدا ، دست از او بدارید .

هملت - خوب ، نشانم بده چه می خواهی بکنی :
اشک بریزی ؟ بجنگی ؟ روزه بگیری ؟ سینهات را بدری ؟
سر که بنوشی ؟ نهنگی بخوری ؟ من هم چنان خواهم کرد .
اینجا آمده ای تا شیون وزاری کنی ؟ یا با جستن در گور او
بر من پیشی بگیری ؟ خودت را با او زنده به خاک بسپار ،
من هم چنان خواهم کرد . و حال که در باره کوهها به پر
گویی در آمده ای ، بگذار میلیونها جریب از آن برسرما

هملت

فرو ریزد تا پشتۀ گور سر به فلک آتش بساید و کوه او سا
Ossa در بر ابرش زگیلی بنماید ! ها ، دهن باز کن ، تا
من به همان خوبی تو به لاف و گزاف در آیم .

شهربانو - این عین دیوانگی است . بدین سان یك
دم دچار شوریدگی می شود و سپس باشکیبا یی کبوتر ماده ،
هنگامی که جوجه های زرینش سر از تخم در آورده اند ،
خاموش و وارفته می ماند .

هملت - گوش کنید ، آقا . به چه علتی شما با من
چنین رفتار می کنید ؟ من همواره شما را دوست داشته ام؛ ولی
دیگر اهمیتی ندارد . اگر انگشت خود هر کولس
Hercules هم در کار باشد ، گر به میومیو خواهد کرد و
سگ پیروز خواهد شد .

(بیرون می رود .)

شاه - هوراشیوی عزیز ، خواهش می کنم مراقبش
باشید .

(هوراشیو بیرون می رود .)

(به لا یرتیس) به گفتگوی دیشبهمان بیندیشید و شکیبا باشید .

ویلیام شکسپیر

ما کارها را رو به راه خواهیم کرد . گر ترود عزیزم ،
دستور بدھید که مراقب پستان باشند . براین گوربنای
استواری باید بپیا شود . بهزودی اوقات آرمیده تری خواهیم
داشت ، و تا آن زمان کارمان باید باشکیبایی توأم باشد .
(بیرون می روند .)

صحنہ دوم

تالار بزرگ کاخ.

هملت و هورا شیو وارد می شوند.



هملت - این را که شنیدید، آقا؛ حال آن مطلب دیگر را گوش کنید. شرایط و احوال، همه را لابد به یاد دارید.

هورا شیو - به یاد دارم، خداوند گارمن.

هملت - آقا، در دلم مبارزه ای در گرفته بود که خواب را بر من حرام می کرد. حالی داشتم، بدتر از حال شورشیانی که در غل و زنجیر مانده اند. ولی تهور نمودم، و چنین تهوری مبارک باد! و یا ید دانست که گاه بی خردی، آنجا که ژرفترین تدبیرها عقیم می ماند، به کارمان می آید و همین می باید به ما بیاموزد که خدایی هست که به مقاصد

ویلیام شکسپیر

خام و نا تراشیده مان شکل می دهد.

هوراشیو - یقین کامل است .

هملت - من ، نیم تنه دریا نوردی بر دوش ، در تاریکی از اتاق خود کورمال بیرون رفتم تا پیدا شان کنم ، و کامیاب شدم و بسته شان را ربودم و سرانجام به اتاق خود باز آمدم . نگرانی هایم رعایت آداب را به دست فراموشی سپرده بود ، و من گستاخی را بدانجا رساندم که مهر از فرمان مأموریتشان بر گرفتم و نشانه عذر شاه را ، هوراشیو ، در آن خواندم ، و آن چنان بود که در میان همه گونه عبارت پردازی در باره مصالح دانمارک و انگلستان ، و این که چه دیگر و حشتناکی در من لانه کرده است ، به صراحت دستور می داد که به مجرد دیدن نامه و بی یک دم تأخیر ، حتی آن قدر که برای تیز کردن تبر لازم است ، سرم را از تن جدا کنند .

هوراشیو - همچو چیزی آیا ممکن است ؟

هملت - اینک آن فرمان که در فرصت بهتری خواهی خواند . ولی آیا می خواهی بدانی من چه کردم ؟

هملت

هوراشیو - استدعا می کنم.

هملت - من که خودم را بدین سان در تارهای دام
سیه کاری گرفتار می دیدم، - پیش از آن که بتوانم پیشگفتاری
بپردازم، مغزم نمایشنامه را آغاز کرد، - نشستم و فرمان
دیگری در قلم آوردم و پاکنویس کردم. زمانی بود که من
مانند سیاستمداران مان هنر خوشنویسی را تحقیر می کردم
و چه زحمتها کشیدم که آن را فراموش کنم؛ ولی، آقا، آنجا
خدمت جانهای به من کرد. آیا می خواهید بدانید چه
نوشتم؟

هوراشیو - بله، خداوند گار عزیزم.

هملت - تقاضای مؤکدی از جانب شاه، بدین قرار:
از آنجا که انگلستان با جگزار وفادار اوست، از آنجا که
فرشته صلح می باید بسان نخل سرسیز بماند، از آنجا که
دوستی فیما بین می باید همواره تاجی از خوشهاي گندم
به سر داشته بسان رشته‌ای دوستی‌شان را بهم پیوند دهد،
و بسی «از آنجا» های دیگر که همه دارای همچو مضامین
مهی بود، باری، بدیدن این نامه و آگاهی از مفاد آن

می باید بی گفتگو و بی چون و چند آورند گان ذامه را سر از
تن جدا کند و حتی فرصت اعتراض به گناهان بدیشان ندهد.

هوراشیو – اما نامه را چگونه مهر کردید؟

هملت – خوب، در این کار هم خدایاری کرد. من
مهر پدرم را که مهر دولتی دانمارک از روی آن ساخته شده
است در کیف خود داشتم. از این رونامه را مانند آن دیگری
تا کردم و عنوانش را نوشتم و مهر بر آن نهادم و بی دردسر
به جای خود باز بردم، بی آن که راز این تعویض بر ملا گردد.
و اما، روز دیگر آن نبرد دریایی در گرفت و آنچه هم پس
از آن روی نمود، تو خود می دانی.

هوراشیو – پس گیلدنسترن و روز نکر انتر به سوی
چنین سر نوشته می روند.

هملت – به، جان من، خودشان به رغبت پی همچو
مأموریتی رفته اند. از این بابت باری بر وجودان من نیست.
هلاکشان از دخالت بیجای خودشان سر چشمه می گیرد.
برای مورد فرو دست خطرناک است که در کشا کش دو
دشمن نیرومند که با نوک شمشیر آبدار به یکدیگر حمله

هملت

می برند وارد شوند.

هوراشیو – ولی، آخر، این چه شاهی است!

هملت – اینک آیا به نظرت نمی آید که وظیفه‌ای بر دوش من است؟ آن که شاهم را کشته، مادرم را به فحشا کشانده، میان من و تاج و تخت حایل شده و با چنین دغلکاری قصد جان من کرده، چنین کسی آیا به حق نباید از این بازو کیفر بییند؟ و اگر بگذارم این زخم خوره در زبانکاری خود همچنان پیش روی کند، آیا خود را شایسته نقرین و لعنت نکرده‌ام؟

هوراشیو – اما به زودی از انگلستان برایش خبر خواهد رسید که کار به کجا انجامیده است.

هملت – بله، به زودی. اما در این میان فرجهای هست که از آن من است و تا «یک» گفته باشی عمری سپری شده است. ولی، هوراشیوی عزیزم، از اینکه در برابر لايرتیس عنان اختیار از کف دادم سخت پشیمانم. زیرا من در تصویر امر خویش پرتوی از آن او می بینم: خواهم کوشید تا منقول رطف او شوم. ولی، به راستی که خود نمایی

ویلیام شکسپیر

اندوه او مرا سخت به خشم آورده بود.

هوراشیو - هیس! این کیست که می آید؟
(آزریک وارد می شود.)

آزریک - قدم خداوند گاری در باز گشت به
دانمارک مشرف باد!

هملت - با خاکساری سپاسگزارم، آقا. (آهسته به
هوراشیو) این خرمگس را می شناسی؟

هوراشیو - (آهسته به هملت) نه، خداوند گار عزیزم.

هملت - (آهسته به هوراشیو) پس همان قدر به فیض
آسمانی نزدیکتری، زیرا شناختنش گناه است. زمینهای
وسیعی دارد، که حاصلخیز هم هست. کافی است حیوانی
برهشتی حیوان دیگر سرور باشد تا آخرش را سر میزشاه
بینندند. زغنى بیش نیست، ولی همچنانکه گفتم، مالک
زمینهای پهناوری است.

آزریک - خداوند گار مهر بانم، اگر حضرت
خداوند گاری فرصت می داشتند، می توانستم چیزی از جانب
اعلیحضرت به سمع شان برسانم.

هملت

هملت - من آن را، آقا، با همه دقتی که از هوش و حواسم ساخته است پذیره خواهم شد. کلاه تان را به کار اصلی اش واگذارید: برای سر ساخته‌اند.

آزریک - سپاسگزار حضرت خداوندگاری هستم: هواخیلی گرم است.

هملت - نه، باور کنید، خیلی سرد است؛ باد از شمال می‌وزد.

آزریک - به راستی، خداوندگار من، تا اندازه‌ای سرد است.

هملت - با این همه، برای مزاج من، هوا خیلی گرم و دم گرفته است.

آزریک - بسیار، خداوندگار من؛ چنان دم گرفته است که من از بیانش عاجزم. اما، خداوندگار من، اعلیحضرت دستور فرموده‌اند به اطلاع‌تان برسانم که شرط کلانی سر شما بسته‌اند. مطلب، قربان، از این قرار است...

هملت - استدعا دارم، فراموش نفرمایید...

(هملت او را دعوت به پوشاندن سر خود می‌کند.)

آزربیک — نه، خداوند گار عزیزم؛ در حقیقت،
برای این است که راحتتر باشم. قربان، به تازگی لا یر تیس
به در بار آمده است؛ باور بفرمایید، آزاد مرد کاملی است،
به داشتن بالاترین خصایل نیکو ممتاز، در معاشرت بسیار
نرم و در بر از ندگی سخت شایان؛ به راستی، برای آن که
جای حرفی نمانده باشد، باید بگوییم که نقشه و نمودار
آزادگی است، زیرا آنچه را از فضایل که آزاد مردان
خواستار دیدنش باشند همان گونه در او می‌یابند که شهرها
و کشورها را در نقشه یک قاره می‌توان یافت.

هملت — آقا، توصیفی که شما ازاومی کنید چیزی
کم و کاست ندارد؛ با آن که من خود می‌دانم که حافظه در
فهرست برداری خصایل نیکویش شمار از دست می‌دهد و
از تیز رفتاری کشتی فضایلش چاره جز سرگردان گشتن
ندارد، با این همه، برای آن که حق ستایش را ادا کرده
باشم، اورا صاحب روحی بزرگ می‌خوانم و دارای خمیره‌ای
چنان ارجمند و کمیاب می‌دانم که برای آن که به درستی
تصویرش کنم باید بگوییم که نظیرش جز در آینه نیست؛ و

هملت

چه کسی می‌تواند از او تقلید کند؟ عکس خود او، همین و بس.

آزریک - حضرت خداوند گاری در باره‌ای او هر چه بود به درستی گفته‌اند.

هملت - ولی، آقا، چه لزومی دارد؟ برای چه جامه‌های زمخت گفتارمان را در این آزاد مرد پوشانیم؟ آزریک - فرمودید.

هوراشیو - مگر برایتان ممکن نیست این شیوه سخن پردازی را از زبان دیگری بفهمید؟ چرا، آقا، به راستی خواهید فهمید.

هملت - نام بردن از این آزاد مرد به چه مناسبت بود؟ آزریک - نام بردن از لاپرنس؟

هوراشیو - چندهاش دیگر خالی شده، سکه‌های زرین گفتارش همه را خرج کرده است.

هملت - بله، آقا، خود او.

آزریک - می‌دانم که بی اطلاع نیستید ...

هملت - کاش می‌دانستید، آقا، گرچه، بدراستی،

ویلیام شکسپیر

این هم چندان چیزی را بمسود من اثبات نمی کرد .
خوب ، آقا ؟

آزریک - قربان ، بی اطلاع نیستید که لا یرتیس
دارای چه مهارتی است ...

هملت - من یارای اعتراف بدان ندارم ، یا مبادا
خود را درمهاრت با وی برابر نهاده باشم ؟ چه ، برای خوب
شناختن دیگران باید خود را شناخت .

آزریک - قربان ! منتظرم مهارت او در به کار بردن
سلاح است . اگر آنچه در باره اش گفته می شود راست باشد ،
در این زمینه او بی همتاست .

هملت - چه سلاحی به کار می برد ؟

آزریک - شمشیر و خنجر .

هملت - این شد دو تا ؛ خوب ، بعد .

آزریک - شاه ، قربان ، با او سرشن اسب عربی
شرط بسته و او ، در مقابل ، تا جایی که من می دانم شش شمشیر
و دشنه فرانسوی با مخلفات آن از قبیل کمر بند و یراق
و امثال آن را داو گذاشته است . سه تا از این محمله به

راستی بسیار خوش سلیقه کار شده و قبضه شان کاملاً دلخواه است، محملهای بسیار ظریف با نقشی بسیار بدیع.

هملت - به چه چیزی شما محمل می‌گویید؟

هوراشیو - می‌دانستم که پیش از پایان سخن تان ناچار به حواشی متولّ خواهید شد.

آزریک - محمل، قربان، همان شمشیر بند است.

هملت - این کلمه، اگر می‌توانستیم تو پی را به کمر ببنديم و حمل کنیم، بیشتر مناسبت داشت. پس بهتر است فعلاً همان شمشیر بند باشد. بگذریم؛ شدشش اسب عربی در برابر شش شمشیر فرانسوی و سه محمل با نقشی بسیار بدیع. داوفرانسوی در برابر دانمارکی خوب، این همه به قول شما برای چه چیزی داوگذاشته شده؟

آزریک - شاه، قربان، شرط بسته است که در دوازده حمله با شمشیر که میان شما ولایر تیس بازی شود، او بیش از سه ضربه از شما پیش نخواهد افتاد. شاه دوازده برنده‌شرط بسته و مبارزه، در صورتی که حضرت خداوند گاری جوابی لطف بفرمایند، هم‌اکنون صورت خواهد گرفت.

ویلیام شکسپیر

هملت - اگر جوابم «نه» باشد چه می‌شود؟
آزریک - منظور، خداوند گار من، این است که
برای مقابله حاضر شوید.

هملت - آقا، من در این تالار قدم می‌زنم؛ با اجازه
اعلیحضرت اکنون وقت راحت باش روزانه من است. اگر
شمیرها را بیارند و آن آقا خواستار مبارزه باشد و شاه
نیز بر سر شرط خود بماند، تا جایی که بتوانم شرط را
برایشان خواهم برد؛ و گرنه همان شرمندگی و سهضر بهای
که باخته‌ام برایم باقی خواهد ماند.

آزریک - جوابتان را آیا به همین صورت به عرض
برسانم؟

هملت - مفهومش همین باشد، آقا؛ ولی هر نوع
پیرایه‌ای که دلتان خواست بر آن بیندید.
آزریک - خودم را به مر احمد حضرت خداوند گاری
می‌سپارم.

هملت - ارادت کیشم، آقا. (آزریک پرون می‌رود.)
خوب می‌کند که به زبان خودش سفارش خود را می‌کند؛

هملت

زبان دیگری برایش به کار نمی‌افتد.

هوراشیو - مرغ زیبا می‌رود و پوست تخم به سرش

هست.

هملت - پیش از مکیدن پستان مادرهم می‌باید هزار گونه تعارف و تملق با آن کرده باشد. او، مثل بسیار کسان از همین قماش که روزگار بی‌مایه شیفتۀ اطوارشان است، کاری جزاین نکرده که به رنگ زمان درآید و ظاهر آدابدانی بر خود بپوشد و نوعی اندوخته از تفاله معتقدات ساده لوحانه و باد خورده فراهم آورد؛ ولی همین قدر برای آزمایش پفی بکنید، و همه این حبابها خواهد ترکید.
(لردی وارد می‌شود.)

فرد - خداوند گار من، اعلیحضرت سلام خود را به وسیله آزریک جوان به شما ابلاغ کردن و به قرار گزارش این یک، شما در تالار به انتظار ایشانید. اعلیحضرت مرا فرستاده‌اند تا بدانم آیا میل دارید با لایر تیس مبارزه کنید یا مهلت بیشتری می‌خواهید؟

هملت - من در عزم خود پایدارم و عزم من نیز

تابع دلخواه شاه است؛ اگر میل ایشان اقتضا کند، من هم آماده‌ام؛ هم اکنون یا هر زمان دیگر، به شرط آن که به همین اندازه سرحال باشم.

لرد – شاه و شهبانو و دیگران، همه اکنون می‌آیند.

هملت – به فر و فر خندگی!

لرد – شهبانو میل دارند که پیش از آغاز مبارزه کمی از لایر تیس دلچویی بفرمایید.

هملت – اندرز خوبی است که به من می‌دهند.

(لرد پیرون می‌رود.)

هوراشیو – شما این شرط را می‌بازید، خداوند گار

من.

هملت – گمان نمی‌کنم. از زمانی که او به فرانسه رفت، من پیوسته در تمرین بوده‌ام. با امتیازی که به من می‌دهند، بر نده خواهم شد. با این همه، نمی‌توانی تصور کنی چه اضطرابی اینجا، در قلب خود، احساس می‌کنم؛ ولی اهمیتی ندارد....

هوراشیو – نه، خداوند گار عزیزم.

هملت - البته، جفنگ است؛ ولی از آن دل
نگرانیهایست که شاید زنی را سراسیمه کند.

هوراشیو - اگر اکراهی در جانتان هست، به
ندای آن سرفود آرید. من مانع از آمدن شان خواهم شد
و خواهم گفت که شما آمادگی ندارید.

هملت - به هیچ وجه! برغم شگون بدکار خواهیم
کرد. حتی فرو افتادن یک گنجشک در دفتر قضا ثبت است.
اگر مرگ برای هم اکنون است، تأخیری بر نمی تابد؛
و اگر تأخیر بر تابد، هم اکنون وقوع می یابد؛ و آنچه
هم اکنون فرانرسد، به وقت خود خواهد رسید. عمدۀ آماده
بودن است. و چون آدمی از متعاع دنیا چیزی با خود نمی-
برد، برای چه پیش از وقت ترک آن نگوید؛ بگذار آنچه
شدنی است بشود.

(شاه و شهبانو و لاپر تیس و لردها و آزریک و دیگر ملازمان وارد
می شوند و چند شمشیر کنده با خود می آورند.)

شاه - خوب، هملت، بیاید و این دست را از من بگیرید.

(شاه دست لاپر تیس را در دست هملت می گذارد.)

هملت — مرا ببخشید، آقا؛ من در بر ابر تان خطأ
 کارم، چنان که شایسته آزاد مردان است بر من ببخشید. در
 این جمع همه می دانند و شما می باید شنیده باشید که من
 دچار شوریدگی غمانگیزی هستم. اگر از من کاری سرزده
 که ممکن است بطبع و شرف و مناعت تان گران آمده
 باشد، اینک اینجا اعلام می کنم که از دیوانگی بوده است.
 آیا این هملت است که لا پر تیس را آزرده؟ نه، هرگز.
 اگر هملت را از هملت باز گیرند و در آن هنگام که او به
 خود نیست خطایی از وی در حق لا پر تیس سرزند، آن از
 هملت نیست و هملت آن را انکار می کند. پس کننده کار
 کیست؟ دیوانگی او. و اگر چنین است، هملت خود در
 شمار کسانی است که بر ایشان ستم رفته؛ بیچاره هملت،
 که دیوانگیش با وی به دشمنی بسرخاسته. آقا، در برابر
 این جمع، بگذارید تا تبری از هر گونه تعهد در بدی،
 مرا در اندیشه بس جوان مردانه تان تبرئه کند و کار چنان
 باشد که گویی از فراز خانه تیری پرتاب کرده ام و برادرم
 را زخمی زده ام.

هملت

لایر تیس - طبع من که انگیزه‌هاش در این امر
می‌بایست بیش از همه به انتقام و ادارد، راضی گشته است.
ولی پاس شرف را در نگ روا می‌دارم، و تازمانی که برخی
از پیران قوم که به کرامت موصوفند رأی به مصالحه ندهند
و سابقه حکم‌شان نام مرا از گزند ملامتگران محفوظ
ندارد، تن به هیچ آشتی نمی‌دهم. اما من به انتظار آن نمی-
مانم و دست دوستی تان را به دوستی پذیره می‌شوم و برخلاف
آن طریقی نمی‌سپارم.

هملت - به دیده هفت‌دارم و صادقاً نه در این شرط‌بندی
برادرانه شرکت می‌جویم. شمشیرهای بازی را به‌ما بدهید.
زود!

لایر تیس - خوب، یکی هم به‌من بدهید.

هملت - لایر تیس، من جلای آینه‌تان خواهم بود؛
در برابر نا‌آموزدگی من، هنرنمایی‌تان همچون ستاره در
تاریکی شب درخشش بیشتری خواهد یافت.

لایر تیس - شیخند می‌فرمایید، قربان.

هملت - نه، به جان خودم.

شاه - آزریک جوان، شمشیرها را به ایشان بدهید.

برادرزاده‌ام، هملت، می‌دانید ماچه شرطی بسته‌ایم؟

هملت - بله، خداوند گارمن. اعلیحضرت به‌حریف

ضعیفتر امتیاز داده‌اند.

شاه - با کی نیست. من هردو تان را دیده‌ام؛ ولی

چون او پیشرفته‌ایی داشته، این امتیاز از آن رو بوده

است.

لایرتیس - این پرسنگین است، یکی دیگر بدهید

بیشم.

هملت - برای من این یکی خوب مناسب است.

این شمشیرها آیا همه به یک قد هستند؟

آزریک - البته، خداوند گار عزیزم.

(آماده بازی می‌شوند .)

شاه - تنگهای شراب را روی آن میز بگذارید.

اگر هملت نخستین یا دومین ضربه را زد، یا در پاسخ سومین

ضربه برابر کرد، بگذار تا تو پهای ما همه شلیک کنند!

شاه برای نفس بلند هملت خواهد نوشید و مر وارید زیبایی

هملت

درجام خواهد افکند که از آنچه چهارشاه دانمارک به دنبال هم بر تاج خود داشته‌اند گرانبهای تراست. جام‌ها را به من بدهید؛ و بگذار تا دهل زنان به شیپورچیان و شیپورچیان به تو پیچیان بیرون و تو پهای آسمان و آسمان به زمین بگویند که «شاه اینک به سلامت هملت می‌نوشد!» خوب، دست به کار شوید، و شما داوران هم چشم خود را باز کنید.

هملت – آماده، آقا.

لایرتیس – آماده، خداوند گار من.
(شمشیر بازی آغاز می‌کنند.)

هملت – این یکی.

لایرتیس – نه.

هملت – داور بگوید.

آزریک – خورد، کاملاً محسوس بود که خورد.

لایرتیس – باشد؛ از سر بگیریم.

شاه – صبر کنید. شراب بدهید بنوشم. هملت، این مروارید از آن توضیت؛ و اینک به سلامت تو. جام را به او بدهید.

ویلیام شکسپیر

(بانگ شیپورها و شلیک توپها از پشت صحنه.)

هملت — اول این دور را بازی بکنم؛ جام را یک دم آنجا بگذارید. آماده. (بازی از سرمه‌گیرند.) یکی دیگر؛ آیا حرفی دارید؟

لایرتیس — خورد، خورد، اقرار می‌کنم.

شاه — پسرمان می‌برد.

شهبانو — فربه است، نفسش بندآمده. بیا، هملت، دستمالم را بگیر و پیشانیت را پاک کن. هملت، شهبانو به اقبال تو می‌نوشد.

هملت — بانوی گرامی!

شاه — گرترود، نتوشید.

شهبانو — می‌نوشم، خداوند گارمن. خواهش می‌کنم معدورم بدارید.

شاه — (با خود) جام زهرآلود! کاراز کار گذشت.

هملت — هنوز یارای نوشیدن ندارم، بانوی من؛

دهی بعد.

شهبانو — بیا، بگذار چهره‌ات را پاک کنم.

هملت

لايرتيس - خداوند گارمن ، اين بار ضربها م به او

خواهد رسيد.

شاه - گمان نمی کنم.

لايرتيس - (با خود) اما وجدانم انگار سر بازمي زند.

هملت - برای سومین ضربه، لايرتيس، آماده! اما

شما همه‌اش طفره می‌رويد. خواهش می‌کنم، هرچه در قدرت دارید بکوشيد. می‌ترسم مرابچه تصور کرده باشيد.

لايرتيس - پس اين طور می‌گويند؟ آماده!

(بازی از سر می‌گیرند.)

آزریك - هیچ به هیچ.

لايرتيس - اکنون بگير!

(لايرتيس آرخمي به هملت می‌زند. سپس گلاؤيز می‌شوندو

ملی آن شمشیرها را عوض می‌کنند و هملت ذخمي به لايرتيس
می‌زند.)

شاه - جداسان کنيد! به خشم افتاده‌اند.

هملت - نه، از سر بگيريم.

(شهبانو می‌افتد.)

ویلیام شکسپیر

آزریک - شهبانو را ببینید، های، آنجا!
هوراشیو - خون ازهار دوحریف می‌رود. چه شده،
خداوند گارمن؟

آزریک - چه شده، لايرتیس؟
لايرتیس - اوه. ابلهوار دردام خودم گرفتار شدم.
سزای من است که از خیانتکاری خود بمیرم.

هملت - شهبانو را چه می‌شود؟
شاه - دید ازايشان خون می‌رود، بیهوش شد.
شهبانو - نه، شراب، شراب... آخ، هملت عزیزم،
شراب، شراب؛ زهر بود.

(می‌میرد.)

هملت - اوه، ننگک! های، درهارا بیندید؛ خیانت!
خائن را بگیرید!
(لايرتیس می‌افتد.)

لايرتیس - خائن اینجاست، هملت. و نوای هملت،
کشته شدی. هیچ دارویی درجهان نخواهد توانست بهبودت
بخشد. دیگر بیش از نیمساعت زنده نخواهی بود. افزار

هملت

خیانت هم اینک در دست تواست؛ شمشیر نوکتیز و زهر
آبداده. حیله ناپسند من و بال خودمن شد.ها، اینک چنان
افتاده‌ام که هر گز بر نخیزم. مادرت مسموم شد. دیگر
توش و توان ندارم. گناه از شاه است، شاه.

هملت – که نوک شمشیرهم زهرآلود است! پس ای
زهر، کار خودرا به پایان برسان.

(با شمشیر ذخمي به شاه مى زند.)

همگان – خیانت! خیانت!

شاه – اوه، دوستان، از من دفاع کنید. من فقط
ذخمي شده‌ام.

هملت – بگير، شاه زناکار آدمکش، که نفرین بر
تو باد! بنوش اين شربت را. آيا مر وارييت همين جاست؟
به دنبال مادرم برو.

(شاه مى ميرد.)

لايرتيس – به سزاي خود رسيد. خود او اين زهر
را آماده کرد. هملت بزر گوار، بيا از گناه يكديگر
در گذردیم. مر گ من و مر گ پدرم هیچ يك برذمه تو

نیست، همچنانکه مرگ تو بر ذمہ من نخواهد بود.
 (میمیرد .)

هملت - خدا خون مرا بر تو نگیرد ! من از پی
 تو خواهم آمد. هوراشیو، من اینک میمیرم . توای شهبانوی
 بد بخت، بدرود ! ای کسانی که از این ضرب شست سر نوشت
 رنگتان پریده بر خود میلرزید و تماشاگران گنگ این
 صحنه اید، من اگر مهلت می داشتم، - ولی مرگ، این قاضی
 سنگدل، در احکامش چون و چرا روا نمی دارد، - اوه
 می توانستم به شما بگویم ... ولی، بگذریم. هوراشیو، من
 می عیرم ؛ تو زنده میمانی ؛ حال مرا و امر مرا برای
 کسانی که به چشم انکار می نگرنند به درستی گزارش کن.
هوراشیو - هر گز چنین گمان مبرید . من نه
 دانمارکی ، بلکه رومی عهد باستانم : از این شراب هنوز
 اند کی بهجا مانده است .

هملت - به مردی که این جام را به من ده . ولش
 کن. به خدا سوگند، می گیرمش . خداوندا ! هوراشیو، اگر
 حقیقت امردانسته نشود، چه نام زشتی از من بهجا خواهد

هملت

ماند! اگر هیچ گاه مرا در قلب خود جای داده‌ای، یک‌چند
خود را از شادی‌های آسمانی محروم بدار و به‌کراه در این
سرای درشت دم بر آر تا بازگوی داستان من باشی.
(صدای قدمهای سر بازان از دور و شلیک تفنگ از پشت صحنه.)

این هیاهوی جنگی چیست؟
آزریک - فورتینبراس جوان پیروزمندانه از لیستان
بازگشته است و با این شلیک سلحشورانه به سفیر انگلستان
درود می‌فرستد.

هملت - اوه، هوراشیو، من می‌میرم. زهر کار گز
یکسره بر جانم چیره می‌شود، آنقدر زنده نخواهم ماند
تا اخبار انگلستان را به گوش بشنوم. ولی پیشگویی می-
کنم که فورتینبراس به شاهی بر گزیده خواهد شد و من
در آستانه مرگ به او رأی می‌دهم. تو این را به او بگو،
و نیز همه پیشامدهای بزرگ و کوچکی که مرا بر آن
داشتند تا ... دیگر خاموشی است.
(می‌میرد.)

هوراشیو - قلب بزرگواری این دم در هم شکست.

ویلیام شکسپیر

شب خوش ، شاهزاده نازنین . باش تا گروه فرشتگان سرود
خوان تو را به آرامش جاوید برسانند ! این صدای طبل
چیست که نزدیک می شود ؟

(صدای قدمهای سربازان از پشت صحنه .)

(فورتینبراس وسفیران انگلستان و دیگران وارد می شوند .)

فورتینبراس - کجاست آن منظره که می گفتند ؟
هوراشیو - چه می خواستید ببینید ؟ اگر آندوه و
شگفتی می جویید ، همین جاست .

فورتینبراس - این چه کشتاری است ! ای مسرگ
خیره سر ! در مکمن جاوید تو چه ضیافتی در پیش است
که بدین سان به یک ضربت خوین این همه شاهزادگان را
از پادر افکنده ای ؟

سفیر انگلستان - منظره شومی است : و خبرهایی
که ما از انگلستان آورده ایم دیر رسیده است . آن گوشها
که می بایست سخنان ما را بشنود و از ما آگهی یابد که
دستورهایش همه به اجرا درآمده است و روز نکرانتز و
گیلدنسترن کشته شده اند اینک شنواهی ندارد ؟ چه کسی

ما را سپاس خواهد داشت ؟

هوراشیو - اگر هم او زنده بود و می توانست، باز از دهان او شما سخنی به امتنان نمی شنیدید : چه او هر گز به مرگشان فرمان نداده بود . ولی حال که همزمان با این حادثه خوین، شما از جنگهای لہستان و شما از انگلستان بدینجا رسیده اید ، دستور بدھید که این پیکر-های بیجان بر سکوهای بلند در معرض دید همگان نهاده شود و بگذارید تا من به جهانیان که هنوز بیخبر مانده اند بگویم این همه چگونه وقوع یافت ؛ آری ، من از اعمال شهوانی و خوین و خلاف طبیعت ، از داوری های سرسری و کشتارهای تصادفی و مرگهایی که به حیله سازی یا به علتی قهری صورت گرفت و از دسیسه های ناشیانه که در این لحظه گرمه گشایی دامنگیر مبتکران آن گردید باشما سخن خواهم گفت . آری ، من این همه را می توانم به درستی بیان کنم .

فوردینبر اس - در شنیدن آن شتاب کنیم و سرشناس-ترین بزرگان را بدینجا فرا خوانیم . و اما آنچه به من راجع است، من با اندوه شاهد بخت خود را در بر می گیرم :

من بر تاج و تخت این کشور حقوقی دارم و همین‌مرا بر آن می‌دارد تا اینک در احقيق آن بگوشم.

هوراشیو – در این‌باره نیز من چیزی گفتنی دارم، آن هم از دهان کسی که رأی او آرای بیشتری را به دنبال خواهد کشید. ولی بگذارید تا این کارهم‌اکنون که جانها در سراسیمگی و سر گشتگی است صوت گیرد، مبادا که بر اثر توطئه‌ها واشتباهات باز بد بختیهای بیشتری فرارسد.

فورتینبراس – چهار سر کرده هملت را بسان سر بازی بالای سکو ببرند؛ زیرا به یقین اگر او به تخت می‌نشست نشان می‌داد که شاه بزرگی است. در گذرگاه جنازه او موزیک و مراسم نظامی به آواز بلند بر دلاوریش گواهی خواهند داد. نعشها را بر گیرید. چنین منظره‌ای شایسته میدان جنگ است و اینجا نامناسب می‌نماید. بروید، به سر بازان فرمان دهید که شلیک کنند.

(آهنگ سوگواری. نعش را برداشته بیرون می‌روند. پس از آن هم توپها شلیک می‌کنند.)